

به نام خدا

# جنوب از شمال

نویسنده:

بهاره حسینی

انتشارات شقایق

## مقدمه

جنوب از شمال، داستان زنان یک خانواده است. زنانی که شاید غریب و متفاوت هستند، ولی محکم و سرپا در کنار هم می‌مانند. داستان مردانی که از عشق می‌ترسند و آن را انکار می‌کنند. جنوب از شمال رسیدن به جنوب از شمال است. دو نقطه‌ی متفاوت و دور، اما رسیدن به یک نقطه، هرگز ناممکن و دور از ذهن نیست، حتی اگر از شمال به جنوب باشد.

## فصل اول

«دریغا، سرزمین نگون بخت که از به یاد آوردن خود بیمناک است. کجا می‌توانیم آن را سرزمین مادری بنامیم که گورستان ماست؛ آنجا که جز از همه جا بی‌خبران را خنده بر لب نمی‌توان دید؛ آنجا که آه و ناله و فریادهای آسمان شکاف را گوش شنوایی نیست. آنجا که اندوه جانکاه چیز است همه جا یاب! و چون ناقوس عزا به نوا در آید، کمتر می‌پرسند از برای کیست و عمر نیک‌مردان کوتاه‌تر از عمر گلیست که بر کلاه می‌زنند و می‌میرند پیش از آن که بیماری گریبان‌گیرشان شود.»

«مکبث، پرده‌ی چهار، مجلس سه»

کتاب را بستم و کنار گذاشتم. مکبث باب میلم نبود. باید به همان رومئو و ژولیت برمی‌گشتم.

کسی خندید... صدای خنده‌ی شاد مامان شمس بود که با صدای خنده شیهه مانند توران خانم، مخلوط شده و به سختی قابل تشخیص بود. خنده‌ی بلند دیگری... کمی گوش‌هایم را تیز کردم. احتمالاً هاسمیک

#### ۴ ♦ جنوب از شمال

بود. مامان شمسی چیزهایی راجع به پل، راه و سفر می‌گفت. دوباره بساط فال و فالگیری‌شان راه افتاده بود.

برخاستم و کتاب را روی تخت انداختم و از اتاق بیرون رفتم. آدیک هم به جمعشان اضافه شده بود. با دیدن من با خنده گفت بیایم و فنجانی قهوه بخورم تا فالم را بگیرد. سرم را تکان دادم و لبخند زان به آشپزخانه رفتم. از همان جا صدای مامان شمسی آمد که: «اخلاق نحسش عین خاله‌شه!»

بلند بلند خندیدم. طوری که آدیک و توران خانم هم به خنده افتادند. قهوه‌ای ریختم و به حال برگشتم و روبه‌رویشان نشستم. نمی‌دانم اگر این فال و بازی کردن‌های دوره‌ای آنها نبود، مامان شمسی چه‌طور می‌خواست وقتش را بگذراند!

آدیک دوباره نگاه کرد و با خنده‌ی نخودی بامزه‌ای گفت: «مطمئن هستم که نمی‌خواهم فالم را ببیند؟»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و چهار زانو روی کاناپه چنبره زدم و با علاقه به حرف‌های خاله‌زنکی آنها گوش سپردم. نیم ساعت بعد با زنگ سارا از جا پریدم. یادآوری کرد عجله کنم تا به مصاحبه‌ام دیر نرسم. فنجان را همان‌جا روی میز گذاشتم و به طرف اتاق دویدم. باید حتما قرارها و کارهایم را جایی یادداشت می‌کردم. تازگی‌ها به طور گیج‌کننده‌ای کم حواس شده بودم و نزدیک بود مصاحبه‌ای را که آن همه برایش برنامه‌ریزی کرده بودم از دست بدهم. اگر به مصاحبه نمی‌رسیدم سیما مرا می‌کشت!

هیچ ایده خاصی نداشتم که مردم در یک مصاحبه کاری چه لباسی می‌پوشند! اگر سارا بود کمک می‌کرد تا چیز مناسبی بپوشم. سارا

## فصل اول $\diamond$ ۵

همیشه می‌دانست که چه لباسی برای چه زمانی مناسب است. دقیقا برعکس من!

وسایلم را برداشتم و از خانه بیرون زدم و دعا کردم درگیر ترافیک نشوم. با تأخیر زمانی پانزده دقیقه‌ای رسیدم، ولی ظاهرا هنوز چیزی شروع نشده بود. گوش تا گوش دختر و پسر جوان نشسته بود. خودم را میان پسر و دختری جا کردم و وسایلم را روی زانوانم گذاشتم. نگاهی به اطرافم انداختم. بیشتر مصاحبه شوندگان لباس‌های رسمی پوشیده بودند. مانتوهای کتی شیک با کفش پاشنه بلند و مقنعه و... سعی کردم ناامیدی‌ام را مخفی کنم. کاملا مشخص بود لباس‌هایم مناسب مصاحبه کاری نیست.

منشی شیک و خوش بر و رویی که مانتوی کتی فرم و مقنعه مهمانداری پوشیده بود و کمی از موهای بلوندش را کج از مقنعه بیرون گذاشته بود، گفت که مصاحبه را طبق حروف الفبا تنظیم می‌کند تا در حق کسی اجحاف نشود.

پوفی کردم و محکم سر جایم نشستم. با این حساب احتمالا من آخرین نفری می‌شدم که برای مصاحبه می‌رفتم. اسم اولین مصاحبه شونده خوانده شد و داخل رفت. نگاهی به اطراف کردم. برای شرکتی مهندسی کمی ساده بود، اما نور پردازی‌ها و کناف‌هایی که در سقف کار شده بود، بسیار نو و آوانگارد بود. دیوار پر از عکس ساختمان‌های معروفی بود که نقشه‌شان توسط خود شرکت کشیده شده بود و روی دیوار اصلی سالن، پوستر بزرگ قاب گرفته شده‌ای از برج آزادی به چشم می‌خورد.

کتاب مکبث را از کیفم در آوردم و مشغول شدم. حداقل این‌طوری

استرس کسانی را نمی‌دیدم که پاهایشان را تکان تکان می‌دادند. زمان به کندی گذشت. تنها سه نفر در اتاق مانده بودیم. کتاب را بستم و کنار گذاشتم. منشی که اسمم را خواند از جا برخاستم. نگاه پر از تعجبی به سرو وضعم کرد که باعث شد از خجالت سرخ شوم. جلوی موهایم را بیشتر در شال فرو کردم، اما دوباره روی پیشانی‌ام ریخت. مقابل میز پذیرش ایستادم. نگاه او به النگوهایم بود که رنگ و وارنگ از زیر آستین کاپشنم بیرون زده بود. لبخند مؤدبانه‌ای زد و کاغذی را که اسم و مشخصاتم رویش بود دستم داد و اشاره کرد به اتاق سمت چپ سالن بروم.

ضربه‌ای به در زدم و داخل شدم. اتاق پر نور و روشن بود، طوری که باعث شد برای چند ثانیه چشمانم ناخودآگاه بسته شود. پشت میز کنار پنجره، مردی نشسته و سرش پایین بود و تند تند چیزی را یادداشت می‌کرد. کمی این طرف‌تر و نزدیک به در ورودی، خانم و آقای روی کاناپه نشسته بودند و مقداری کاغذ و یک لیپ‌تاپ هم مقابلشان روی میزهای کوتاه پذیرایی گذاشته شده بود. نمی‌دانستم باید سراغ کدامشان بروم!

مردی که روی کاناپه نشسته بود سرش را از روی کاغذهای توی دستش بالا آورد و نگاهی به من انداخت و با دستش اشاره کرد نزدیک شوم. نگاهش کاملا منتقدانه و پر از نارضایتی بود. سعی کردم لرزش خفیف استرس را که در معده‌ام ایجاد شده بود نادیده بگیرم، اما اصلا امکان‌پذیر نبود. مخصوصا با آن نگاه پر از ایراد و دهانی که سخت و محکم به هم فشرده شده بود و نگاهم می‌کرد. جلو رفتم، اما محکم به میز عسلی کوچکی خوردم که مقابلم بود. چیزی نمانده بود که با سر

## فصل اول ۷

روی هر دو نفرشان بیفتم، اما به سختی خودم را جمع و جور کردم و با کف دست روی میز فرود آمدم.

صاف ایستادم و سعی کردم تلوتلو نخورم. قیافه ناراضی مرد حالا پر از تعجب هم شده بود. زن جوان کنار دستش به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت، اما نگاهش هیچ‌کدام از حالات مرد را نداشت. در حقیقت حتی مهربان و آرام هم بود.

حالا مردی که پشت میز بزرگ ریاست نشسته بود هم توجه‌اش جلب شده بود. قلمش را کنار گذاشته و نگاهم می‌کرد. صورتش به خاطر نور زیادی که از پنجره به داخل می‌تابید، به درستی دیده نمی‌شد. مرد روی کاناپه با دستش اشاره کرد مقابلشان بنشینم، اما قبل از آن، دستش را برای گرفتن برگه‌ای دراز کرد که منشی بیرون به من داده بود. برگه را دستش را دادم و مقابلشان نشستم.

نگاهی به برگه انداخت و آن را به خانم کنار دستش داد و درحالی‌که آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشته و دستانش را مقابل دهانش به هم قلاب کرده بود، نگاهی دوباره به سرتاپایم انداخت. این بار نگاهش پر ایراد نبود. بیشتر به نظر می‌رسید کاملاً از دیدن سرو وضعم متعجب شده است.

من با آن چکمه‌های زمخت و یغور کوه‌نوردی و شال پشمی قرمز و مانتوی کوتاه و کاپشن یقه خردار، اصلاً شبیه کسانی نبودم که تا آن لحظه برای مصاحبه به اتاق آمده بودند. تازه اگر می‌خواستم الگوهای رنگین و موهای چتری و دخترانه‌ام را فاکتور بگیرم، باز هم ظاهراً مناسب نبودم.

نفسش را محکم بیرون داد. احتمالاً به این نتیجه رسید که من عجیب

## ۸ ♦ جنوب از شمال

و غریب هستم. صفحه‌ای کاغذ از روی میز کوتاه مقابلش برداشت و چیزی در آن یادداشت کرد. شاید چیزی راجع به سر و وضعم. اگر این موضوع یک نمره منفی داشت، من در این زمینه حداقل سه چهار نمره منفی گرفته بودم! نفسم را حبس کردم و تلاش کردم آرام باشم.

- خب...

کاغذ را به خانم کنار دستش داد و نگاهش را همچنان روی من نگاه داشت. سرخ شدم و سعی کردم جای دیگری را نگاه کنم.

- خانم یلدا...

مجبور شدم دوباره نگاهش کنم. گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت و گفت:  
- طرح‌هاتونو بدین ببینم، شاید طرح‌هاتون بتونه نظر ما رو جلب کنه. قلبم پایین ریخت. معنی حرفش کاملاً واضح بود. خم شدم و مؤدبانه طرح‌ها را تقدیمش کردم. با دقت نگاه می‌کرد، کاملاً با دقت! از بعضی‌ها سرسری می‌گذشت، ولی بعضی‌ها را به خانم کنار دستش هم نشان می‌داد.

دلم پیچ می‌خورد. می‌دانستم باز هم از شدت استرس دچار بیرون روی شده‌ام. خودم را محکم‌تر روی صندلی چسباندم. صدای بحث و تبادل نظرشان زمزمه‌ای آهسته بود و من واقعا چیزی نمی‌شنیدم. عاقبت خانم هم شروع به صحبت کرد.

- خانم یلدا شما با چه واسطه‌ای با شرکت ما آشنا شدید؟

لحنش آرام و مهربان بود. خودش هم بسیار زیبا و نازنین به نظر می‌رسید.

- خانم فرhemند برای من وقت مصاحبه گرفتن. ایشون اینجا رو معرفی کردن.



## فصل اول ♦ ۹

سر مرد محکم بالا آمد و با حیرت نگاهم کرد. کمی بعد نگاهش ملایم‌تر شد.

- سیما فرمند؟

- بله.

- شما چه نسبتی با سیما دارید؟

سعی کردم سیما را با آن اعتماد به نفس و موفقیت‌های همیشگی‌اش در ذهنم کنار بزنم، اما شدنی نبود. با آه گفتم:  
- خواهرزاده‌ش هستم.

هر دو ابروی مرد بالا پرید. چه قدر از این حالت متنفر بودم! ای کاش اعتماد به نفس سیما و مهربانی سارا را به ارث برده بودم. زیبایی مادرم و محکم بودن مامان شمس‌ی را... اما من ملغمه‌ای از همه این‌ها شده بودم.

از گوشه چشم دیدم که مرد پشت میز ریاست هم دوباره توجه‌اش جلب شد و قلمش را کنار گذاشت. ظاهراً سیما در اینجا خیلی معروف بود.

- عجب!

این عجب که از دهان مرد بیرون آمد، دنیایی حرف داشت. چشمانم را برای لحظه‌ای کوتاه بستم و دعا کردم که این مصاحبه بسیار ناخوشایند هر چه زودتر تمام شود، حتی اگر هیچ نفعی برایم نداشته باشد که قطعاً نداشت.

نگاهی بین زن و مرد رد و بدل شد و مرد طرح‌هایم را برگرداند و گفت:

- می‌تونید برید خانم یلدا. نتیجه مصاحبه تا آخر هفته به شما اعلام

می‌شه.

با سریع‌ترین حالتی که می‌توانستم، طرح‌هایم را زیر بغلم زدم و خداحافظی کوتاهی کردم و بیرون رفتم. نفر بعد از من پشت در ایستاده بود. از کنارش رد شدم و با منشی خداحافظی کردم و از در شرکت بیرون زدم. احساس رهایی از زندان را داشتم. بیرون لحظه‌ای روی نیمکت کنار پیاده‌رو نشستم تا طرح‌هایم را که با عجله برداشته بودم، مرتب کنم. بعد هم تاکسی گرفتم و به خانه برگشتم.

\*\*\*

تا آخر هفته هیچ خبری از شرکت نشد و من همان اندک امیدم را هم از دست دادم. چه قدر به این کار نیاز داشتم، خدا می‌دانست! نیازی روحی که با هیچ پولی کامل نمی‌شد. من می‌خواستم مستقل باشم، ولی ظاهراً شدنی نبود.

وسایلم را داخل کیفم گذاشتم و از در کلاس زبان بیرون زدم. مقابل در تلفنم زنگ خورد. میان خرت و پرت‌های داخل کیفم، گوشی را پیدا کردم و موفق شدم قبل از قطع شدن، تماس را برقرار کنم.

صدای ظریف و آهسته خانمی بود که گفت از طرف شرکت «اسمارت هاووس» تماس گرفته و باید فردا رأس ساعت نه صبح آن‌جا باشم.

دهانم از شدت تعجب باز مانده بود. امروز یک روز از تاریخی که آن‌ها برای اعلام نتیجه نهایی گفته بودند گذشته بود. خنده‌ام گرفت. احتمالاً من جز نخودی‌هایی بودم که در نهایت تصمیم به ماندنشان گرفته شده بود. شاید هم این موفقیت را مرهون سیما بودم.

به خانه رفتم و این بار با سارا تماس گرفتم و پرسیدم برای فردا چه

## فصل اول ◆ ۱۱

بپوشم. با خنده‌ای گفت که امشب خودش می‌آید تا فردا مرا مثل یک دختر بچه اول ابتدایی به مدرسه برساند.

وقتی برای اولین بار مدرسه رفتم، سیما همراهم بود. خوب یادم است که با آن قیافه محکم و جدی‌اش دستم را گرفت و کمی خم شد و گفت اصلا نگران نباشم، چون قرار است کلی دوست پیدا کنم. من دوست پیدا کردم، ولی نه از آن دوستان جان در جانی که در کتاب‌ها گفته می‌شود. همیشه دوست داشتم دوستی پیدا کنم که مثل رمان‌ها با هم شوخی و خنده و درگوشی‌های دخترانه داشته باشیم و سربه‌سر پسرها بگذاریم، برای هم از اولین عشقمان تعریف کنیم و از اولین دل لرزیدنمان، اما من نه دوست آنچنان صمیمی پیدا کردم و نه هیچ‌وقت عاشق شدم و دلم لرزید، نه حتی هیچ‌وقت هیچ پسری علاقه‌اش به من از حد یک دوست یا خواهر فراتر رفت.

ظاهرا من از آن دسته دختران مورد علاقه مردان نیستم. مردان مرا نمی‌بینند و همیشه کسی بهتر از من را می‌بینند. شاید هم ایراد از خودم است. من ساده هستم و چیزهایی را که لازمه یک دختر پسرکش باشد هرگز در خودم نداشتم. حتی گاهی سرنخ‌ها را هم نمی‌گرفتم. احتمالا من از آن دسته دخترانی هستم که یا مثل سیما هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کنم و یا مثل سارا ازدواجی سنتی خواهم داشت.

صبح زودتر از خانه بیرون زدم. این بار تقریبا مناسب بودم. هر چند که در آن مانتو و کفش پاشنه بلند و کیف چرم، اصلا احساس خودم بودن را نداشتم. احساس بیگانگی بدی با این لباس‌ها داشتم. مانتو و تمام مخلفات، به غیر از مقنعه، متعلق به سارا بود. من همیشه دختر کتانی و جین و مهر و موم‌ها و الگوهای رنگین بودم. این همه رسمی

بودن برایم کمی سنگین بود.

تلوتلو خوران از آسانسور بیرون آمدم. همان زنی که آن روز مصاحبه را انجام می‌داد، مقابل آسانسور به انتظار ایستاده بود. با دیدنم لبخندی مؤدبانه، ولی رسمی زد و آسانسور را نگه داشت.

- خانم یلدا!

دستش را دراز کرد، دستش را فشردم. با تحسین نگاهی به سر و وضع انداخت. لبخندش این بار هم مهربان بود. به نظر همسن و سال سیما می‌آمد، اما حلقه درون دستش می‌گفت بر خلاف سیما مجرد نیست.

خجولانه سلام کردم.

- بفرمایید خواهش می‌کنم.

سرش را کمی کج کرد و به خانمی که پشت میز نشسته بود، اشاره زد و گفت:

- خانم نعمتی راهنماییتون می‌کنه.

دوباره لبخند زد و سوار آسانسور شد. دلم می‌خواست می‌ماند و خودش راهنمایی‌ام می‌کرد. سالن کاملاً خلوت بود و به غیر از خانم نعمتی، دو خانم دیگر هم روی میبل‌ها نشسته بودند و مقداری کاغذ مقابلشان بود و به طور جدی در مورد چیزی بحث می‌کردند.

خانم نعمتی همان منشی خوشگل آن روز بود. لبخندی از روی آشنایی زد و گفت به اتاق آن روز بروم که آقای علوی منتظرم هستند.

قلبم پایین ریخت!

ضربه‌ای به در زدم و داخل شدم. در اتاق تنها یک نفر بود. کسی به غیر از مرد مصاحبه کننده آن روز! احتمالاً مردی بود که پشت میز

## فصل اول ◆ ۱۳

ریاست نشسته بود، همان مرد کنار پنجره که کرکره را کمی کنار زده و بیرون را نگاه می‌کرد.

برخلاف آن روز پرده‌ها بسته بود و تنها نور کمی به داخل می‌تابید. با صدای وارد شدنم چرخید و نگاهم کرد.

سلام کردم و داخل شدم و در را بستم. جلو آمد و چند ثانیه موشکافانه نگاهم کرد. از نظر سنی از مردی که مصاحبه را انجام داده بود کمی مسن‌تر بود. احتمالاً در اوایل دهه سی زندگی‌اش به سر می‌برد، اما از نظر چهره شباهت زیادی به او داشت. احتمالاً می‌توانست برادر بزرگ‌ترش باشد.

با دستش به مبلمان اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید خواهش می‌کنم.

سعی کردم دوباره به میز نخورم. روی مبل نشستم، معذب و کاملاً آشفته! مانتو را روی زانوانم صاف کردم و چتری مزاحمی را که روی پیشانی‌ام آمده بود، داخل مقنعه فرو بردم.

مقابلم نشست و یک پایش را روی پای دیگر انداخت. همیشه این فیگور به نظرم زنانه می‌آمد، ولی برای او کمی مناسب‌تر بود. عنصری کاملاً مردانه در صورت و اندامش بود. نه خیلی عضلانی و عجیب و غریب و نه با ریش و سبیلی که او را مردانه‌تر کند، ولی به شدت مردانه بود.

دستانش را به سینه زد و چند ثانیه‌ی دیگر هم نگاهم کرد.

- خانم یلدا؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. قیافه‌اش بی‌آن‌که اخمو باشد، کاملاً جدی بود و خوشبختانه هیچ‌کدام از آن نگاه‌های منتقدانه مرد

مصاحبه‌گر را نداشت. خیلی ساده نگاه می‌کرد.

- چیزی میل دارید؟

- نه ممنون.

صدایم گرفته بود. همیشه هر وقت استرس پیدا می‌کردم، اسهال و گرفتگی صدا، جزلاینفک استرس‌هایم به شمار می‌رفت. سرفه‌ای کردم. تای ابرویش کمی بالا رفت.

- یه لیوان آب؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

- نه ممنون... مال استرسه!

گوشه لبش بالا رفت. برخاست و با تلفن به منشی زیبارویش گفت کمی آب به اتاق بیاورد. بعد هم از قفسه کنار دستش تعدادی طرح بیرون آورد و باز به این سمت میز برگشت. ناخودآگاه از جا برخاستم. کمی مکث کرد و با دستش تعارف زد که بنشینم.

- باور کنید که اینجا یه شرکت معتبر و خوش نامه خانم یلدا.

از خجالت گُر گرفتم.

- وای نه!

ضربه‌ای به در خورد و منشی لیوان آب را که در پیش‌دستی گذاشته بود داخل آورد، روی میز مقابل او گذاشت و بعد هم با کفش‌های پاشنه بلندش تق‌تق‌کنان از در بیرون رفت.

- من کلا آدم استرسی‌ای هستم.

سعی کردم خودم را توجیه کنم. لبخندش کمی پررنگ‌تر شد، ولی به چشمانش نرسید. لبخندی کاملاً رسمی و سرد بود. طرح‌ها را به طرفم گرفت. برخاستم و گرفتم.

## فصل اول ◆ ۱۵

- به خانم نعمتی بگید راهنماییتون بکنن. شما با دو خانم دیگه کار می‌کنید. ساعت کار و نحوه رفت و آمد رو هم خانم نعمتی براتون توضیح می‌دن.

- ام... ممنون!

به طرف در رفتم و گفتم:

- چیز دیگه‌ای؟

چانه‌اش را بالا برد و سرش را کمی تکان داد.

- موفق باشید.

سپس به طرف پنجره برگشت، که احتمالا همان معنی خداحافظی را می‌داد. از اتاق بیرون آمدم. حالا به جمع خانم‌های حاضر در سالن، مرد مصاحبه‌گر هم اضافه شده بود. قطعاً آن دو برادر بودند. شاید هم پسرعمو یا پسر خاله. با دیدنم دست از صحبت کشید و با تعجب نگاهم کرد. این بار نگاهش دیگر منتقدانه نبود. کمی تأییدآمیز و تشویق‌کننده بود. خنده‌ام گرفت. سرش را به نشانه آشنایی تکان داد، اما سر صحبتش برگشت.

سراغ خانم نعمتی رفتم که مرا به اتاق بزرگی برد. چند میز بزرگ نقشه‌کشی در آن جا بود و دو خانم دیگر هم مشغول بودند. در طرف دیگر اتاق، چند مرد هم مشغول بودند. کلاه‌های ایمنی توی دستشان بود و یک نفرشان سرهمی سفید رنگ مهندسی به تن داشت.

خانم نعمتی معرفی‌ام کرد و از خانمی که از همه آنها مسن‌تر بود، خواست راهنمایی‌ام کند.

تا ظهر کار کردم و ناهار هم چیزی نخوردم. فکر نمی‌کردم باید ناهار همراه بیاورم. بعد از تعطیل شدن به آدرس مغازه‌ای که خانم نعمتی

داده بود، سری زدم تا اندازه‌هایم را برای فرم شرکت بگیرد. آن‌جا همه فرم به تن داشتند. احتمالاً دلم برای جین‌ها و کفش‌های کتان‌ی‌ام به شدت تنگ می‌شد.

سر راه شیرینی خریدم و به خانه رفتم. سارا رفته بود و مامان شمسی و آدیک کنار هم نشسته بودند و قهوه می‌خوردند و سریال ترکیه‌ای نگاه می‌کردند. جعبه شیرینی را مقابلشان گذاشتم و با افتخار اعلام کردم که بالاخره کاری پیدا کردم. بعد از مدت‌ها درس خواندن، بالاخره من هم مستقل می‌شدم. این بهترین حسی بود که در چند مدت اخیر داشتم.

\*\*\*

همان‌طور که گوشی تلفن را بین شانهِ و گوشم نگه داشته بودم، داخل کیفم دنبال آدامس می‌گشتم و سعی می‌کردم نیمی از حواسم به حرف‌های مامان باشد که با هیجان از سفرش به لاهیجان و نمی‌دانم چه چیزی صحبت می‌کرد. آخر سر متوجه شدم که طناب به خودش بسته و از آن بالا به پایین سُر خورده است! دهانم از تعجب باز مانده بود. مامان گاهی کارهای عجیب و غریب زیادی می‌کرد، ولی این دیگر از همه جدیدتر بود.

از مترو بالا آمدم و به طرف شرکت رفتم. در لابی سری برای نگهبان تکان دادم و سوار آسانسور شدم. در آسانسور شلوغ، سعی کردم با ملایمت او را سرزنش کنم که این چه کاری بوده که انجام داده است. مامان به طور خنده‌داری عاشق این است که به او توجه شود و او را با ملایمت سرزنش کنند.

بالاخره با بوسه و اشک و ناراحتی خداحافظی کرد. گوشی را قطع کردم و توی جیبم گذاشتم. آسانسور آن‌قدر شلوغ بود که اگر



## فصل اول ◆ ۱۷

می‌خواستم تلاش کنم آن را توی کیفم بگذارم، باید از چند نفر به خاطر تنه زدن و آرنج زدن عذرخواهی می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به عقب تکیه دادم. کسی که کنارم ایستاده بود، به طور معجزه آسایی بوی بسیار خوبی می‌داد. ریه‌هایم را پر کردم و دوباره نفس عمیقی کشیدم.

چند نفر پیاده شدند و کمی خلوت‌تر شد. جا به جا شدم و سرم را چرخاندم تا فرد خوشبو را ببینم. آقای علوی کنارم ایستاده بود و مستقیم به روبه‌رو نگاه می‌کرد. صدای خفیفی ناشی از یکه خوردن، به طور ناخودآگاه از دهانم خارج شد، اما توجه‌ای نکرد. در فکر بود، یا آن‌که اصلاً حوصله سلام و حال و احوال را نداشت.

خودم را جمع و جور کردم و سرم را پایین انداختم. با رسیدن به طبقه ما، کنار ایستاد تا ابتدا من پیاده شوم. سلام آهسته‌ای کردم. تنها سرش را تکان مختصری داد و بعد از من از آسانسور پیاده شد و مستقیم به اتاقش رفت.

شرکت شلوغ بود. جعبه‌های شیرینی و آب‌میوه در آشپزخانه قرار داشت و همه به جنب و جوش افتاده بودند. ظاهراً جلسه سهامداران بود. شاید برای همین آقای علوی حوصله نداشت.

به اتاق خودم رفتم. آقای علوی کوچک، کنار کازیه ایستاده بود و دنبال چیزی می‌گشت. با شنیدن صدای کفش‌هایم از روی شانهاش گفت:

- افسون... ببین این طرح‌های سهام مارکت کجاست؟

سلام کردم. کمی چرخید و تازه متوجه‌ام شد.

- اوه... فکر کردم خانم نعمتیه.

سراغ کازیه رفتم که در سمت دیگر اتاق بود و طرح‌ها را برداشتم و دستش دادم. با نگاه عمیقی تشکر کرد. جذاب بود... جذاب و بسیار جوان و جدی. نقشه‌ها را روی میز من پهن کرد و با دقت به آن‌ها خیره شد. مدادم را توی سطل تراشیدم و مرتب کنار دیگر وسایلم گذاشتم. به یکی از نقشه‌ها اشاره کرد و پرسید:

- این کار کیه؟

حالت جدی صورتش از همیشه جدی‌تر شده بود. عرق سرد از تمام سوراخ و سنبه‌های تنم بیرون زد.

- من.

سرش را بالا گرفت و چند ثانیه با حیرت نگاهم کرد. بعد متفکرانه سرش را تکان داد.

- چرا برای سیما کار نکردی؟

این بار من بودم که با تعجب نگاهش کردم. از روزی که در این شرکت مشغول شده بودم، هیچ‌وقت پیش نیامده بود که او یا برادرش از سیما چیزی پرسند یا حرفی درباره‌اش بگویند. اصلاً نمی‌دانستم سیما با چه واسطه‌ای با این شرکت، یا بهتر است بگویم این دو برادر آشنا است! یک بار آن اوایل از سیما پرسیدم، ولی از آنجایی که اگر نخواهد چیزی بگوید، محال است بتوان چیزی از زیر زبانش بیرون کشید، چیزی نگفت و فقط گفت سرم به کار خودم باشد.

به لبه‌ی میز تکیه داد و دست به سینه شد. اندامش ورزیده بود، اما مردانگی و جاذبه‌ی مردانه برادرش را نداشت. کاملاً مشخص بود منتظر جواب از طرف من است.

- خب برای این‌که اون تهران نیست.

چشمانش را تنگ کرد.

- نیست؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. تای ابرویش بالا رفت.

- کجاست؟

کمی شانهام را بالا دادم. چون واقعا هنوز سر از رابطه‌ی آنها در نیاورده بودم، جرات نداشتم جای سیما را بگویم. سیما پوست از سرم می‌کند!

- می‌چرخه.

ابروانش بالاتر رفت و لبخندی تمسخرآمیز روی لبش نشست. از خجالت سرخ شدم. تکیه‌اش را از میز برداشت و نفسش را عمیق بیرون داد و گفت:

- بگذریم... اینو عوض کن.

با تعجب نگاهش کردم. شوخی می‌کرد؟!

- چرا؟

طرح‌های دیگر را زیر بغلش زد و به طرف قدم برداشت.

- به درد نخوره.

و بیرون رفت! چشمانم پر از اشک شد. این یکی از بهترین کارهایم بود. همکارانم خیلی از آن تعریف کرده بودند. بینی و دهانم گرم شده بود. می‌دانستم که در شرف گریه کردن هستم. چند نفس عمیق کشیدم و طرح را از وسط به دو نیم کردم. بعد هم پشت میز نشستم تا طرح دیگری بزنم.

تا شب کار کردم. می‌خواستم اگر بشود صبح اتود کار جدید را نشانم دهم. پشت لپ‌تاپ نشستم و چشمانم را مالیدم. خانم نعمتی آمد

## ۲۰ ♦ جنوب از شمال

و با تعجب گفت مگر نمی‌روم. گفتم اگر بشود می‌مانم. چیزی نگفت، ولی چند لحظه بعد با آقای علوی بزرگ برگشت. به احترامش از جا برخاستم.

- چیزی شده؟

سرم را تکان دادم.

- نه باید روی این طرح کار کنم.

مثل برادرش با چشمانی تنگ شده نگاهم کرد.

- باشه برای فردا.

- آگه می‌شه...

میان حرفم آمد.

- نه نمی‌شه.

جا خوردم. این دو برادر چه قدر رُک و سرد بودند!

- آقای علوی گفتن که طرح من به درد نخوره...

با انگشتم به سطل اشاره کردم و ادامه دادم:

- می‌خواستم آگه بشه طرح جدید بزنم و اتودشو فردا نشونشون بدم.

دستش را روی دهانش کشید و چند ثانیه با دقت و توجه نگاهم کرد.

چانه‌اش را بالا برد و اشاره کرد طرح را از سطل دربیآورم و نشانش

بدهم.

طرح را در آوردم و روی میز گذاشتم. کیفش را روی صندلی گذاشت

و خم شد و با دقت به طرح زل زد. عاقبت کمرش را صاف کرد و کیفش

را برداشت.

- برو خونه.

با مکث نگاهی به ساعتش کرد.

## فصل اول ♦ ۲۱

- می‌خواهی خانم نعمتی تاکسی براتون بگیره؟  
سرم را تکان دادم و وسایلم را جمع کردم. احساس می‌کردم در حقم  
ظلم شده است.  
- نه ممنون... می‌رم.  
چراغ‌ها را خاموش کرد و در حالی که مؤدبانه کنار ایستاده بود تا از  
اتاق خارج شوم، گفت:  
- از فردا طرح‌ها رو مستقیم به من نشون می‌دی.  
کنار آسانسور ایستاد و دکمه را زد. نگاهش کردم. چشمانش خسته  
بود، ولی چیزی از آن خوانده نمی‌شد.  
- برادرتون از من بدشون می‌آد؟  
گوشه لبش کمی بالا رفت.  
- چرا باید بدش بیاد؟  
لب پایینم را کمی جلو دادم و هم‌زمان هر دو شانهم را بالا بردم.  
نگاهش بلافاصله متوجه حرکت شد و تا بناگوش سرخم کرد. اصلا  
حواسم نبود با چه کسی صحبت می‌کنم. نگاهش برای چند لحظه تمام  
صورتم را کاوید. شکر خدا آسانسور رسید.  
من در لابی پیاده شدم و او به پارکینگ رفت و جواب خداحافظی‌ام را  
خیلی آهسته و زیر لبی داد. در لابی با ادموند تماس گرفتم و گفتم اگر  
می‌تواند سراغم بیاید. بعد هم در لابی نشستم و منتظر ماندم. نیم ساعت  
بعد آمد و با هم به خانه برگشتیم.

\*\*\*

طرح‌های جدید را برداشتم و سمت اتاق آقای علوی رفتم. از خانم  
نعمتی اجازه گرفتم و ضربه‌ای به در زدم و داخل شدم. با تلفن صحبت

می‌کرد. طرح‌ها را روی میزش گذاشتم و برگشتم بروم، اما با بشکنی مرا متوجه خودش کرد و اشاره زد بمانم. بعد هم به مبل اشاره کرد. با احتیاط روی مبل نشستم. تلفنش را به پایان رساند و باز هم جواب سلامم را با تکان سرش داد و شروع کرد و با دقت به طرح‌ها چشم دوخت. چند دقیقه بعد از پشت میز برخاست و به آن طرف آمد.

- خوبه... بده به آقای مسعودی برای تأیید نهایی.

از جا برخاستم و نقشه‌ها را گرفتم. ضربه‌ای به در خورد و خانم نعمتی در را تا نیمه باز کرد و آهسته گفت:

- خانم شریف تشریف آوردن آقای علوی.

خودش هم از کنار هم آمدن کلمه‌های شریف و تشریف، خنده‌اش گرفت، اما سریع خنده‌اش را جمع کرد. لبخندی که روی لب‌های آقای علوی نشست، از همیشه پر رنگ‌تر بود.

اشاره کرد که خانم شریف را به داخل راهنمایی کند. به من هم گفت می‌توانم بروم. مقابل در با خانم شریف سینه به سینه شدم. زیبا بود. زیبا و به طور حیرت‌آوری خواستنی! مثل این‌که همین الان از مجله‌ای مد زنده شده و بیرون آمده بود. موهایش بلوند و پریشان بود و رژ لب قرمز تندی که زده بود، خیلی به او می‌آمد. محو زیبایی‌اش شده بودم که از کنار دستم داخل شد. آقای علوی برای لحظه‌ای دستش را روی بازوی او کشید و بعد به من که همچنان توی درگاه در ایستاده بودم، نگاه کرد. خجالت‌زده از در بیرون رفتم و به اتاق برگشتم. خانم نعمتی آن‌جا بود و داشت تند تند چیزی را به خانم رحیمی و زارعی می‌گفت.

- می‌گن با هم هستن.

این را خانم زارعی گفت و خانم نعمتی با اشاره‌ای به من، او را

ساکت کرد و با زمزمه‌ای آهسته لب زد:

- والا منم مرد بودم می‌رفتم سراغش.

بعد لبخندی به همه زد و از اتاق بیرون رفت. تا آخر وقت، تمام صحبت‌های خانم زارعی و رحیمی، زمزمه‌هایی درباره آقای علوی و خانم شریف بود، اما من با وجود کنجکاوی، سعی کردم از تمام این بحث‌ها دور بمانم. ظاهراً آن‌ها همچنان به من اعتماد نداشتند که مرا هم شریک درگوشی‌ها و غیبتشان کنند.

بعد از کار، ادموند تماس گرفت و گفت به خانه می‌رود و اگر مایل باشم دنبال من هم می‌آید. از شدت خستگی روی پاهایم بند نبودم. با خوشحالی گفتم در لابی منتظرش می‌مانم. به لابی رفتم و روی صندلی نگهبانی نشستم و کفش‌هایم را در آوردم و پاهایم را روی سرامیک‌هایی گذاشتم که به نظر می‌رسید تمیز هستند. خنکی سرامیک‌ها باعث شد خستگی پاهایم کمتر شود. آقای علوی کوچک بیرون آمد و در حالی که با تلفن حرف می‌زد از مقابلم گذشت. با کمی تعجب برگشت و نگاهم کرد. به سرعت کفش‌هایم را پوشیدم، اما نمی‌توانستم لبخندی را که روی لبش بود نادیده بگیرم. تماسش را قطع کرد و مقابلم ایستاد و گفت:

- خسته نباشید!

آن‌قدر تعجب کرده بودم که چیزی نمانده بود از روی صندلی بیفتم. او هرگز تا این حد مهربان نشده بود. هیچ‌وقت بی‌احترامی ندیده بودم،

ولی محبت هم هرگز!

- ممنون! شما هم.

اشاره‌ای به کفش‌هایم کرد و گفت:

- اگه با کفش پاشنه بلند مشکلی دارید، می‌تونید کفش راحتی بپوشید.  
حرکتی برای رفتن کرد، اما دوباره روی پاشنه پایش چرخید و گفت:  
- البته راحتی، نه کتونی!

و از در بیرون زد. کمی بعد از او، ادموند هم آمد. وقتی سوار ماشین شدم، آقای علوی بزرگ در حالی که خانم شریف کنارش نشسته بود و به چیزی می‌خندید که خانم شریف تعریف می‌کرد، از کنار ماشین ما رد شد و رفت. با خنده صورتش کاملاً عوض شده بود. خیلی ملایم و خیلی جذاب‌تر!

در خانه مامان شمسی سبزی پاک می‌کرد و آدیک هم کنارش نشسته بود و از عروس جدید خواهرش تعریف می‌کرد. با آمدن ما ادموند هم آدیک را برداشت و بالا رفتند.

\*\*\*

تازه از خانه بیرون زده بودم که با بوق ماشینی از جا پریدم. سیما پشت فرمان نشسته بود و با خنده به ترسیدنم نگاه می‌کرد. پیاده شد و محکم بغلم کرد. از شدت خوشحالی زبانم بند رفته بود.

- چه‌طوری بچه؟

هنوز بچه بودم. احتمالاً همیشه هم بچه می‌ماندم. خندیدم. او هم خندید. خنده‌ای که می‌دانستم شاید فقط برای من است... من و سارا. دوباره بغلم کرد.

- خوبم. تو خوبی؟

صدایم از خوشحالی خفه و گرفته شده بود. کنارم کشید و صورتم را با دقت نگاه کرد.

- آره.



بعد مکث کرد و با حالتی جدی گفت:  
- روز به روز داری بیشتر شبیه صفورا می‌شی.  
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:  
- فقط تو رو خدا اخلاقت شبیه اون نشه!  
خندیدم. نمی‌دانستم الان این تعریف بود یا سرزنش! این‌که من شبیه  
مادرم شدم... خب مامان زیبایی داشتم، اما به شدت دمدمی و الکی  
خوش و بی‌ثبات بود.  
- نه مامان خوشگله!  
لبخند کوچکی گوشه لبش آمد.  
- فقط اخلاقت خوشگل باشه کافیه.  
باز هم خندیدم. سال‌ها بود که سیما و مامان با هم اختلاف‌های  
سطحی و یکه به دو داشتند.  
نگاهی به ساعتش کرد و گفت:  
- داری می‌ری سر کار؟  
سرم را تکان دادم.  
- سوار شو می‌رسونمت.  
- نه مرسی، خسته‌ای. این همه رانندگی کردی، برو خونه استراحت  
کن، خودم می‌رم.  
اخم بامزه‌ای کرد.  
- سوار شو دیگه، این قدر ناز نکن!  
بعد هم با خنده اضافه کرد:  
- خدا رو شکر ناز کردنت به صفورا نرفته. صفورا زودی با همه  
خونه یکی می‌شه.

با صدای بلند خندیدم و سوار شدم. در راه از همه جا تعریف کرد، ولی از فحوای کلامش می‌شد فهمید که بیشتر از همه دلش برای من تنگ شده است، حتی اگر نمی‌گفت. سیما ظاهر سرد و خشکی داشت، ولی قلبش به شدت مهربان بود. مامان الکی خوش بود و به شدت عاطفی و رمانتیک. سارا با همه مهربانی‌اش منطقی بود، ولی خشکی و سردی سیما را هم نداشت.

مقابل شرکت نگه داشت.

- خب... از اینجا راضی هستی؟

نیم‌نگاهی به ساختمان کردم و دوباره نگاهم را به او دادم:

- تو از کجا این شرکت و برادرای علوی رو می‌شناسی؟

به جای این‌که جوابم را بدهد. خم شد و کمربندم را باز کرد و بعد هم

بیشتر خم شد و در را باز کرد و با حالتی خیلی جدی گفت:

- خیلی خب بسه دیگه، پیاده شو!

به شدت خنده‌ام گرفته بود. طوری که او را هم به خنده انداختم.

- دِ آخه فضولی می‌کنی واسه چی؟

- به این نمی‌گن فضولی، می‌گن کنجکاوی.

چشمانش را با بی‌حوصلگی چرخاند.

- الان شدی کپی سارا.

بیشتر خندیدم.

- برو بچه!

پیاده شدم، اما در همین لحظه ماشین آقای علوی از کنارمان رد شد و روی پل ایستاد تا در پارکینگ بالا برود. لحظه‌ای کوتاه سرش را چرخاند و مرا دید، بعد هم سیما را. آن‌چنان حیرت کرد که ماشین ریپی

زد و زیر پایش خاموش شد.

از ماشین پیاده شد، ولی سیما در سمت مرا بسته و نبسته، گاز داد و رفت. من از آقای علوی گیج‌تر، همان‌جا خشکم زده بود و به جای سیما از خجالت سرخ شدم. آقای علوی برای لحظه‌ای نگاهش روی من چرخید و بعد سوار شد و داخل پارکینگ رفت.

با بالاترین سرعتی که می‌توانستم داخل ساختمان رفتم. آقای علوی کوچک، کنار آسانسور به انتظار ایستاده بود. طوری توقف کردم که صدای کتانی‌هایم که روی سرامیک‌ها سر خورد، مثل صدای کشیده شدن گچ به روی تخته سیاه، همه را از جا پراند. آقای علوی چرخید و با حیرت نگاهم کرد. نه می‌توانستم فرار کنم و نه هیچ حرکت دیگری انجام دهم. نگاهش از کتانی‌هایم که بسیار با شلوار پارچه‌ای وصله ناجوری شده بود، به صورتم افتاد که سرخ و برافروخته بود.

می‌توانستم قسم بخورم که به شدت متعجبش کرده‌ام. جلو رفتم و کنارش ایستادم. نگاهش را از من گرفت و به شماره‌های طبقاتی که پایین می‌آمد، چشم دوخت.

- فکر کنم گفتم کفش راحتی، نه کتونی!

- سلام.

نیم‌نگاهی کرد و لبخند آرامی زد.

- سلام.

کیسه کفشم را بالا آوردم و تکان دادم.

- کفش با خودم آوردم، عوضش می‌کنم.

هر دو ابرویش بالا رفت و با بی‌تفاوتی گفت:

- خب عاقلانه است، ولی کسی بهت نگفته که کتونی با شلوار پارچه‌ای

خیلی ضایعست؟

خجولانه خندیدم، طوری که او هم خندید. صدای پای کسی آمد و آسانسور هم رسید و کسی از پشت سر گفت:  
- نگاهش دار.

چشمانم را بستم. آقای علوی بزرگ بود. به سرعت داخل آسانسور چپیدم. اگر آن‌ها رؤسای شرکت نبودند، همان لحظه دکمه آسانسور را می‌زدم و قالشان می‌گذاشتم. هر دو داخل شدند. سلامی آهسته دادم. آقای علوی چیزی نگفت. هر دو سکوت کرده بودند و من هم گوشه آسانسور، سعی می‌کردم از خجالت آب نشوم.

بالاخره به طبقه خودمان رسیدیم و آقای علوی کوچک پیاده شد، ولی آقای علوی بزرگ در آخرین لحظه که می‌خواستم از آسانسور خارج شوم، دستش را مقابلم نگه داشت و مانع شد. قلبم پایین ریخت! برادرش با تعجب به او نگاه کرد، ولی هیچ حرفی نزد و چرخید و رفت. در آسانسور بسته شد و دوباره بالا رفت.

حالا در آسانسور تنها بودیم. نمی‌دانم کدام یک از آن دو، رئیس وحشتناک‌تری بودند. او که بسیار خونسرد بود و هیچ چیز از نگاهش خوانده نمی‌شد و یا برادرش که گاهی همه حس و حالش از نگاهش خوانده می‌شد و عصبی مزاج‌تر از او بود.

- باید اخراجت کنم.

دهانم باز ماند. چند ثانیه نگاهم کرد... عمیق و دقیق.

- اگه فقط یه درصد مطمئن بشم که شبیه خاله‌ت هستی، مطمئن باش

که تو اخراجت یک ثانیه رو هم تلف نمی‌کنم.

فقط سرم را تکان دادم.

- من از طرف سیما عذر می‌خوام!

چند ثانیه دیگر هم نگاهم کرد.

- اگه می‌خوای کارتو از دست ندی، سعی کن مثل سیما نباشی.

دوباره سرم را تکان دادم. نمی‌دانم چه در صورتم دید، ترس یا خجالت... شاید هم هر دو که کمی نرم شد. آن سردی و اخم از بین رفت و وقتی که به طبقه آخر رسیدیم، دوباره شماره طبقه خودمان را زد و سر جای اولمان برگشتیم.

- می‌شه به برادرتون نگید؟

نیم نگاه بی‌تفاوتی حواله‌ام کرد.

- چرا؟

نفسم را با کندی بیرون دادم و خجولانه اعتراف کردم:

- من ازشون می‌ترسم.

با صدای خنده‌اش از جا پریدم. زیرچشمی نگاهش کردم. واقعا به خنده افتاده بود. به نرمی می‌خندید و سرش را تکان می‌داد. در باز شد و او بدون هیچ حرفی اشاره کرد پیاده شوم. بعد هم از آسانسور بیرون آمد و به اتاق خودش رفت. من هم به اتاقم رفتم و کفش‌های کتانی‌ام را قبل از آن‌که توجه همه را به خودش جلب کند، در آوردم و داخل کیسه کنار میز گذاشتم.

اصلا نمی‌توانستم رفتار سیما را تجزیه و تحلیل کنم. خودش مرا به این شرکت حواله داده بود، ولی با دیدن رئیس فرار کرده بود. واقعا تعجب‌آور بود! از همه این‌ها عجیب‌تر این بود که سیما هرگز فرار نمی‌کرد. سیما در موقعیت‌هایی سخت‌تر و بدتر از این هم فرار گرفته بود، ولی هرگز فرار نکرده بود، ولی حالا از زیر بار یک سلام و

احوال‌پرسی ساده با رئیس‌م در رفته بود.  
عجیب‌تر از رفتار سیما، رفتار رؤسایم بود. اگر آن‌ها تا این حد با سیما مشکل داشتند، چرا خواهرزاده‌اش را استخدام کرده بودند!  
نزدیک تمام شدن ساعت کارم، تلفنم زنگ خورد. مامان شمس‌ی بود که می‌خواست سر راه، خرید هم بکنم. لیستش را برایم اس‌ام‌اس زد و در آخر هم اضافه کرد که این اس‌ام‌اس بدون کمک آدیک ارسال شده است. لبخندی زدم و گوشی را داخل جیبم گذاشتم و کفش‌هایم را با کتانی عوض کردم و از در شرکت بیرون زدم.  
هفته پر کاری گذرانده بودیم و خسته بودم. دلم استراحتی کامل می‌خواست، اما به شدت کارم را دوست داشتم. این حس استقلال و پول درآوردن عالی بود. مقابل شرکت به انتظار تاکسی ایستادم. خسته‌تر از آن بودم که تا ایستگاه مترو پیاده بروم. ماشین آقای علوی از مقابلم رد شد. خانم شریف هم کنارش نشسته و کمی به طرفش خم شده بود و چیزی در گوشش می‌گفت که آقای علوی را به شدت به خنده انداخته بود.

درگوشی حرف زدن، آن هم در ماشینی که خالی بود! چه عشوه و ناز مبتکرانه‌ای! پا به پا شدم و همچنان در انتظار تاکسی ماندم.

\*\*\*

گوشی تلفن را جواب دادم و در همان حال پاهایم را روی دیوار کنار تختم به طرف بالا بردم و کمرم را روی تخت جا به جا کردم.

- بابا؟! -

صدایم با تعجب و خوشحالی همراه شد.

- چه طوری یاسمن جان؟ خوبی؟ -

## فصل اول ♦ ۳۱

- آره شما چه طوری بابا؟ کار و بار چه طوره؟ همه چی خوبه؟

- آره. همه جا امن و امانه.

مکثی کرد و با حالتی افتخار آمیزی گفت:

- مامان شمس می گفت کار پیدا کردی. خوبه؟ راضی هستی؟

خندیدم.

- آره بابا... خیلی خوبه. خب البته یه کم سخت و خسته کننده است،

ولی عالیه!

نفسش را بلند بیرون داد و گفت:

- برای چی رفتی دنبال کار یاسمن؟

با لحنی التماس گونه گفتم:

- بابا خواهش! اولاً من دوست دارم از کاری که بلد هستم و بهش

علاقه دارم استفاده کنم. بعدشم واقعا دوست داشتم از نظر مالی مستقل

باشم. این بده؟

مکث کوتاهی که کرد، نشان از دلی اش داشت.

- نه بد نیست، ولی اگه واقعا به پول بیشتری احتیاج داری کافیه به

من بگی. من بابات هستم بچه!

خندیدم. پوفی کشید و گفت:

- از کارت راضی هستی؟ محلش امنه؟ مشکلی با کسی نداری که؟

بیشتر خندیدم. مامان هم تمام اینها را هفته پیش پرسیده بود. به او

گفتم آیا فیلم اکشن جدیدی دیده است، ولی می دانستم به بابا نمی توانم

این را بگویم!

- آره بابا. خیلی خوبه، راضی ام.

دوباره مکث کرد.

۳۲ ♦ جنوب از شمال

- به هر حال اگه یه وقت پول لازم داشتی به خودم بگو... نه به مامان شمسی یا مامانت!

گوشی تلفن را بوسیدم.

- باشه بابا، خیالت راحت.

بحث را عوض کرد و گفت:

- چه خبر از مامانت؟

- بی خبر نیستم. چند روز پیش زنگ زد. خوبه... زندگیشو می‌کنه دیگه.

دیگر نگفتم که ای کاش شما هم زندگیا ت را می‌کردی.

- مامان شمسی گفت سیما اومده تهران، آره؟

خندیدم. همیشه مامان شمسی اخبار را برای داماد سابقش، داغ داغ ابلاغ می‌کرد.

- آره... اینجاست.

- چه‌طوره حال و روزش؟

چانه‌ام را بالا دادم.

- خوبه... سیماست دیگه. نه می‌گه چرا اومده، نه می‌گه چه می‌کنه! بابا خندید.

- واقعا سیماست دیگه!

وقفه کوتاهی ایجاد شد و بابا به کسی چیزی گفت و بعد هم به من گفت:

- خب بچه من باید برم. مواظب خودت باش. اگه هم پول خواستی...

میان حرفش آمدم.

- اگه پول خواستم به شما می‌گم!



نخندید، ولی حس کردم لبخند زد.

- مواظب خودت باش.

دوباره گوشی را بوسیدم.

- تو هم!

بعد از قطع تلفن، دوباره مکبثم را برداشتم و شروع کردم. مثل این‌که این کتاب خیال تمام شدن نداشت. به شدت هوس کرده بودم دوباره برپادرفته را شروع کنم، ولی عادت بدی داشتم و آن این بود که وقتی کتابی را شروع می‌کردم، باید حتماً آن را به پایان می‌رساندم، حتی اگر بدترین و افتضاح‌ترین کتاب دنیا بود.

روز تعطیلی‌ام بود و نهایت استفاده را از یک روز تعطیل برده بودم. لباس‌هایم را شسته بودم. به اتاقم سر و سامان داده بودم. کتاب خوانده بودم. همراه آدیک و مامان شمس‌ی و توران خانم، تورنمنت دومینو گذاشتیم. قهوه خورده بودیم، فال گرفته بودیم، خندیده بودیم و حالا در آخرین ساعات تعطیلی، احساس انرژی زیادی می‌کردم.

برخاستم و کتاب را کنار گذاشتم و لباس‌هایم را برای فردا مرتب کردم. کیفم را چک کردم و هر چه را که در طول هفته در آن ریخته بودم، بیرون کشیدم. کاغذهای شکلات، پوست آدامس، یک کیک فنجان‌ی خشک شده، رسیدهای خرید و قبض آب پرداخت شده.

با شنیدن صدای سیما با عجله از اتاق بیرون رفتم. از آن روزی که مرا مقابل شرکت پیاده کرد و با آن حرکتش مرا در دهان شیر انداخت، رفته بود و هیچ خبری هم از خودش نداده بود.

به آشپزخانه رفتم. مامان شمس‌ی پشت میز چوبی قدیمی نشسته بود و ماست و لپو درست می‌کرد. سیما هم به کانتر تکیه داده بود و با

## ۳۴ ♦ جنوب از شمال

خنده از اتفاقاتی که در گذشته افتاده بود، تعریف می‌کرد.

- سلام.

سرش را بلند کرد و جواب سلام را داد و دوباره به تعریفش برگشت. مامان شمسی با صدای زنگ تلفن برخاست و با گفتن حتما توران است، حرف سیما را قطع کرد و به حال رفت. بدون آن‌که به من نگاه کند چرخید و برای خودش از سماور همیشه روشن مامان شمسی چای ریخت.

- چه طوری بچه؟

مثل خودش به کانترا تکیه دادم.

- سیما؟

حبه‌ای قند گوشه لپش انداخت و گفت:

- چون دلم؟

- چرا اون روز در رفتی؟

ابروانش را بالا برد.

- در رفتم؟

سرم را تکان دادم.

- نه در نرفتم، کار داشتم.

لب‌هایم را جلو بردم.

- نه در رفتی و منو انداختی تو دردسرا!

تقریبا از جا پرید.

- کدومشون چیزی گفتن؟ مسیح یا محمد؟

با حیرت پلک زدم.

- اسمشون اینه؟

بار دیگر ابروانش بالا رفت.

- اسم رئیستو نمی‌دونی چیه؟

خندیدم.

- چرا، آقای علوی کوچیک و بزرگ.

پوف خنده‌داری کرد و جرعه‌ای از چای‌اش را نوشید.

- بزرگه مسیحه، کوچیکه محمد.

چانه‌ام را بالا دادم.

- پدر مادرشون چه علاقه‌ای به پیامبرا داشتن. مطمئنی اسم برادر

دیگه‌شون ابراهیم و موسی نیست؟

خندیدم.

- نه همین دو تان. با یه خواهر.

کمی مکث کرد و چشمانش برای لحظه‌ای روی هم افتاد. ناگهان

رنگش پرید و به نفس نفس افتاد، مثل کسی که تنگی نفس دارد، اما به

سرعت به خودش برگشت.

پشت میز نشستم. برای خودم کاسه‌ای ماست و لبو ریختم و شروع

کردم، اما همچنان با کنجکاوی و دقت نگاهش می‌کردم. می‌خواست

سیمای همیشه باشد، ولی نبود.

- انگار خوب می‌شناسیشون!

موشکافانه نگاهم کرد.

- چی می‌خوای بدونی؟

شانه‌هایم را بالا بردم.

- همه چیز رو!

خندیدم.

۳۶ ♦ جنوب از شمال

- چه خوش اشتها.
- با شیطنت ابروانم را بالا و پایین انداختم.
- نکن... می‌شی عین صفورا.
- بلند بلند خندیدم.
- حالا می‌گی یا نه؟
- چند لحظه تعمداً مکث کرد.
- چیزی بهت گفتن؟
- آره... بزرگه گفت اگه یه درصد احتمال بده اخلاقم به تو رفته باشه، تو اخراجم یک ثانیه هم تردید نمی‌کنه.
- با عصبانیت از جا پرید.
- همینو گفت؟
- با خنده سرم را تکان دادم.
- ظاهراً صابونت به تنشون خورده.
- با این حرفم به خنده افتاد.
- نمی‌دونم، شاید.
- دستم را زیر چانه‌ام زدم و گفتم:
- جریان چیه؟
- از آشپزخانه بیرون زد و در همان حال گفت:
- بی‌خیال بچه.
- برخاستم و پشت سرش از آشپزخانه خارج شدم.
- چیزی بینتون بوده؟
- از جا پرید و با خشم روبه‌رویم ایستاد.
- یه نگاه به سن و سال من و اونا کردی؟

پوفی کرد و با خشم ادامه داد:

- یاسمن بعضی وقتا واقعا مثل صفورا می‌شی.

خجالت‌زده گفتم:

- نه منظورم چیزی نبود که...

با حرکت دستش اشاره کرد چیزی نگویم.

- چرند نگو... دقیقا منظورت چیزی بود.

احتمالا خیلی بد گفته بودم که این‌طور از کوره در رفته بود. آهی کشیدم و به او که کنار مامان شمس‌ی نشست و تلویزیون را روشن کرد، زل زدم. من بعضی وقت‌ها منظورم را بد بیان می‌کردم. این را می‌دانستم و خیلی سعی می‌کردم که آن را اصلاح کنم. مکالمه من و سیما به پایان رسیده بود و من اگر خودم را می‌کشتم هم سیما دیگر چیزی نمی‌گفت.

صبح زود از خواب بلند شدم و دیگر هر کاری کردم نتوانستم بخوابم. زودتر از خانه بیرون زدم تا کمی قدم بزنم. صبح سرد ولی نسبتا پاک‌ی بود. با آن‌که مقدار زیادی از مسیر را پیاده طی کردم، ولی از همیشه زودتر رسیدم. ساختمان خلوت بود و در شرکت هم نیمه‌باز. ضربه‌ای به در زدم و وارد شدم. کارتکس زدم و به اتاق خودم رفتم، ولی از داخل اتاق کناری سر و صدای به هم خوردن چیزی می‌آمد.

سرکی کشیدم و آقای سهیلی حسابدار شرکت را دیدم. مرا ندید. سخت مشغول انجام کاری بود. به اتاق خودم برگشتم و به کارم پرداختم. ده دقیقه بعد کسی با قدم‌های محکم از جلوی اتاقم رد شد و سراغ آقای سهیلی رفت. زمزمه گفتگوی مبهمی آمد و بعد دوباره قدم‌ها نزدیک شد و مقابل اتاقم توقف کرد. سرم را بلند کردم. آقای علوی در

نیمه باز را کاملاً باز کرد و میان درگاه در ایستاد.  
برخاستم و سلام کردم. اشاره کرد بنشینم. بعد هم داخل شد و در را بست. با حیرت نگاهش کردم. آمد و بالای سرم ایستاد.

- زود اومدی!

- آره یه کم زود از خونه زدم بیرون.

مکثی کردم و با تردید پرسیدم:

- اشکالی داره؟

سرش را تکان داد و لبخند کوچکی گوشه لبش آمد و رفت. ظاهراً خنده‌های زیبایی او، فقط مختص خانم شریف بود.

- نه!

نگاهی به طرحی انداخت که کار می‌کردم و خیلی معمولی پرسید:

- شما اومدی آقای سهیلی بود؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. نمی‌دانم چرا حس کردم فقط می‌خواست تظاهر کند که لحنش معمولی است، وگرنه حالت سؤالش اصلاً هم معمولی نبود.

- چند دقیقه است که اومدی؟

نگاهی به ساعت مچی‌ام کردم و گفتم:

- یه ده دقیقه‌ای می‌شه.

چند لحظه‌ای خیره‌ام شد، ولی به نظر می‌رسید حواسش جای دیگری است. بعد ضربه‌ای پشت صندلی‌ام زد و سری تکان داد و از در بیرون رفت.

نزدیک ظهر بود که خانم نعمتی آمد و گفت آقای علوی می‌خواهد مرا ببیند. آدامسم را از دهانم در آوردم و چتری موهایم را بیشتر داخل

## فصل اول ♦ ۳۹

مقنعه کردم. با این‌که آقای علوی گشت ارشاد نبود، ولی من به طور وحشتناکی با چتری‌هایم مقابل او معذب بودم.

خانم نعمتی هم‌زمان با من می‌خواست فنجان‌ی چای به اتاق او ببرد. با لبخند تعارف کردم که من می‌برم. مهربان بازویم را گرفت و تعارفی رد و بدل کرد و در آخر متقاعدش کردم که بردن یک فنجان چای برای کسی، مرا نمی‌کشد. با خنده فنجان را داد و تشکر کرد. ضربه‌ای به در زدم و داخل شدم. گوشی موبایل کنار گوشش قرار داشت و کنار پنجره ایستاده بود و با کسی صحبت می‌کرد. صدایش به شدت نرم و به قول سارا یک جوری بود. احتمالاً خانم شریف پشت خط بود. برگشت و با تعجب به من که فنجان را روی میز گذاشتم، نگاه کرد. در آخر هم یک «من بعداً تماس می‌گیرم عزیزم» به مخاطبش گفت و گوشی را قطع کرد.

- شما چرا زحمت کشیدی؟

سرم را کج کردم.

- زحمتی نبود.

کمی با دقت نگاهم کرد و بعد اشاره زد بنشینم.

- خانم یلدا، شما صبح اومدی به غیر از آقای سهیلی کس دیگه‌ای که اینجا نبود؟

ابروانم با حیرت بالا رفت. او هنوز در فکر آقای سهیلی بود؟ چیزی شده بود؟!

- نه فکر نمی‌کنم. من فقط از لای در اتاق دیدم آقای سهیلی کاری انجام می‌دن.

فنجان چای‌اش را کنار زد و دستانش را خیلی صاف و منظم، روی میز به هم رساند. انگشت به انگشت و کف دست به کف دست.

۴۰ ♦ جنوب از شمال

- احيانا شما ندیدی چه کار می‌کرد؟  
دوباره لب پایینم را جلو دادم و هر دو شانهم را هم‌زمان بالا بردم.  
- نه من فقط به لحظه ایشونو از نیم‌رخ دیدم. بعدم رفتم تو اتاق خودم.  
نگاهش روی صورتم چرخید و هوم آهسته‌ای گفت.  
- مشکلی پیش اومده؟  
نگاهش به من بود، ولی حواسش احتمالا جای دیگری! از حالت چشمانش کاملا مشخص بود که در فکر است.  
- نه انشاءالله که مشکلی نیست.  
برخاست... من هم بلند شدم.  
- مرسی خانم یلدا. می‌تونی بری.  
پشت مانتوام را صاف کردم و قدمی به عقب برداشتم. لبخندی روی لبش آمد.  
- سیما چه‌طوره؟  
کمی جا خوردم، ولی دلم را به دریا زدم و گفتم:  
- شما از کجا سیما رو می‌شناسید؟  
یک ابرویش با حالت جالبی بالا رفت و با کمی تعجب گفت:  
- بهت نگفته؟  
سرم را به نشانه نفی تکان دادم. لب‌هایش را طور فریبنده‌ای جلو آورد و گفت:  
- پس هنوز عوض نشده!  
آهی کشیدم. از قرار معلوم او هم نمی‌خواست جریان را بگوید. دو قدم برداشت و کنارم آمد و با دستش تعارف کرد بروم. بعد هم پا به



## فصل اول ◆ ۴۱

پای من تا کنار در آمد و در را برایم باز کرد.

- مرسی خانم یلدا.

مات و متحیر از در بیرون رفتم و او در را بست، اما می‌توانستم قسم بخورم که در آخرین لحظه صدای ملایم خنده‌اش را شنیدم. از همان خنده‌هایی که فقط مخصوص خانم شریف بود.

\*\*\*

با سارا مقابل شرکت قرار داشتم. در سرویس بهداشتی شرکت، شلوار پارچه‌ای‌ام را با جین دل‌خواهم عوض کردم و مانتوی به قول سارا جینگیل پینگیل را پوشیدم و شال قرمزی روی سرم انداختم و به سرعت از توالی بیرون آمدم و از شرکت بیرون زدم.

مقابل آسانسور، برادران علوی ایستاده بودند و خیلی جدی مشغول صحبت درباره کاری بودند. گویا پروژه بسیار عظیمی در کیش داشتند. شرکت علاوه بر نقشه‌کشی هوشمند ساختمان‌ها، عهده‌دار ساخت و مراحل پیمانکاری ساختمان‌ها هم بود و همین امر، شرکت را تبدیل به غولی عظیم کرده بود که پول زیادی در آن ردوبدل می‌شد. ظرف چند روز گذشته، سهامداران از هر طرف آقای علوی را تحت فشار گذاشته بودند، طوری که خواب و خوراک را از او گرفته بودند. حتی زمزمه‌هایی از انتصاب مدیر عامل جدید شنیده می‌شد. سهامداران در این موارد کاملاً بی‌رحمانه عمل می‌کردند.

با شنیدن صدای قژقژ کتانی‌هایم به روی سرامیک‌ها، هر دو صحبتشان را قطع کردند و به طرفم چرخیدند. آقای علوی کوچک آن‌چنان از دیدن تیمم تعجب کرده بود که کم مانده بود پوشه درون دستش روی زمین بیفتد، ولی علوی بزرگ با بی‌تفاوتی نگاهی به من

کرد و دوباره نگاهش را به برادرش داد تا بحث را از سر بگیرد، اما ظاهراً علوی کوچک ولکن ماجرا نبود.

- کجا لباس عوض کردی؟

تا بناگوش سرخ شدم.

- تو سرویس بهداشتی.

سر علوی بزرگ با حیرت چرخید و دوباره نگاه کرد. بیشتر سرخ شدم. آخر این چه کاری بود؟ شاید من دوست نداشته باشم فرم شرکتشان را بپوشم و با آن در خیابان رژه بروم. چرا این همه سخت‌گیری می‌کردند. فرم شرکت زیادی خانمانه بود. اصلاً مطابق سلیقه‌ام نبود و من هم تا چیزی مطابق سلیقه‌ام تن نمی‌کردم، واقعا هر لحظه بودن در آن لباس، برایم رنج و عذاب می‌شد.

علوی بزرگ با بی‌تفاوتی آهی کشید و گفت:

- چه مبتکرانه!

اما نگاهی دقیقی به صورتم کرد. مثل بچه‌ها هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و نالیدم.

- تو رو خدا این جوروی نگاه نکنید. حس می‌کنم تازه از مریخ اومدم! آخه دارم می‌رم بیرون. با اون فرم که نمی‌شه.

وقتی دستانم را برداشتم. علوی کوچک خنده‌اش گرفته بود و علوی بزرگ با دقت و متفکرانه سرتاپایم را نگاه می‌کرد. خدا را شکر که آسانسور رسید و این بحث بیشتر از این ادامه پیدا نکرد. در آسانسور گوشه‌ای دور از آن‌ها ایستادم تا دوباره چشمشان به من نخورد و ایراد گرفتنشان گُل نکند. علوی کوچک پوشه درون دستش را باز کرده بود و چیزی به برادرش نشان می‌داد. او هم سرش را کمی خم کرده

## فصل اول ♦ ۴۳

بود و با دقت نگاه می‌کرد. کله‌های مشکی رنگشان کنار هم چسبیده بود و نشان از نزدیکی بینشان می‌داد. آسانسور متوقف شد و هر دو برادر کنار ایستادند و با دست تعارف کردند تا ابتدا من خارج شوم. در لابی، سارا و مهسا ایستاده بودند. مهسا با دیدنم جلو آمد و بغلم کرد. گونه‌هایش را بوسیدم.

- چه طوری خاله دختر؟

سارا جلو آمد و در کمال حیرت و ناباوری من، با برادران علوی مشغول سلام و احوال‌پرسی شد. علوی بزرگ مؤدبانه حال و احوال کرد. حتی احوال مامان شمس را هم پرسید. علوی کوچک اما سردتر و رسمی‌تر بود. کناری ایستاده بود و از همان نگاه‌هایی که گاهی به من می‌انداخت، نصیب سارا هم می‌کرد.

به محض نشستن توی ماشین، پرسیدم:

- از کجا اینا رو می‌شناسی؟

سارا قبل از روشن کردن ماشین، در آینه گوشه رژ لبش را صاف کرد و گفت:

- بریم... باید هاسمیکم سوار کنیم. امروز شدم راننده شماها.

تا به حال ندیده بودم سارا بحث را عوض کند. سارا همیشه رو راست و صادق است. برعکس سیما که همیشه مرموز و آب‌زیرکاه است. مامان هم که کلا همیشه حسابش از این‌ها جدا بود.

- نمی‌خوای بگی؟

نیم‌نگاهی به من کرد و لبخند بامزه‌ای زد.

- نه!

خندیدم. پس واقعا چیزی نمی‌خواست بگوید. دستش را برای لحظه‌ای

از روی دنده برداشت و پشت دستم گذاشت.

- چیز خاصی نیست، ذهنتو درگیر نکن. به مامان شمسوی هم چیزی نمی‌خواد بگی؛ یعنی منظورم اینه چیزی نپرسی.  
اشاره‌ی آهسته‌ای به مهسا کرد که در صندلی عقب با تلفن حرف می‌زد، بعد گفت:

- آقایون محترمی شدن. انشاءالله که کارت اینجا موندگار باشه. آدم حداقل خیالش از طرف محل کارت راحت.

سرم را تکان دادم، ولی نگفتم هیئت مدیره و سهامداران، خیال عزل این آقایان محترم را دارند. آقایان علوی این روزها روی لبه تیغ راه می‌رفتند.

هاسمیک را سوار کردیم و از آن‌جا هم رفتیم خرید. من چیزی نخریدم. چیزی نمی‌خواستم و تمام توانم را برای جلوگیری از خرج کردن بیهوده به کار بستم. دیگر نمی‌خواستم از بابا یا مامان شمسوی پول بگیرم. پس باید با همان چیزی که داشتم تا آخر برج می‌ساختم. آخر برج اولین حقوقم را می‌گرفتم.

آخر شب وقتی به خانه برگشتم بابا آن‌جا بود. اصلاً باورم نمی‌شد. خیلی وقت بود که او را ندیده بودم. پریدم بغلش و پاهایم را دور کمرش حلقه کردم. خندید و مثل پیرمردها کمرش را گرفت.

- بچه من پیر شدم، دیگه مال این قرتی‌گری‌ها نیستم!  
اما می‌خندید و معلوم بود که کیف کرده است. گونه‌هایش را صدا دار بوسیدم.

- تو پیر هم که بشی بازم خوش‌تیپ خودمی!  
مامان شمسوی روی مبل لم داده بود و با غرولند می‌گفت داشته با

## فصل اول ❖ ۴۵

پدرم حرف می‌زده و من پاپره‌نه میان حرفشان پریدم.  
بعد از شام بابا آمد اتاقم. روی تخت نشست و نگاهی به نقشه‌هایی  
کرد که اینجا و آنجا پخش بود.

- از کارت راضی هستی؟

سرم را تکان دادم و کنارش روی تخت نشستم.

- آره خوبه، شرکت معتبریه.

برای عوض کردن بحث گفتم:

- تا کی هستی؟

- پس فردا.

به اخم‌هایم که درهم رفت، خندیدم.

- مامانت چه‌طوره؟

شانه‌هایم را بالا دادم.

- فکر کنم خوبه.

کمی اخم کرد.

- فکر کنی؟

خندیدم.

- مامانه دیگه، فکر کنم قرار بود با دوستاشون برن کویر.

چانه‌اش را بالا برد.

- از زندگیش راضیه؟

دستم را روی دستش گذاشتم.

- حتما راضیه دیگه.

دیگر نگفتم این زندگی‌ای است که خودش انتخاب کرده. سرش را

تکان داد. حالت صورتش مثل همه زمان‌هایی شده بود که از مامان

حرف می‌زد. حتی آدمی کور هم می‌توانست تشخیص دهد که بابا هنوز عاشق مامان است. همیشه قلبم از این حس و حالش فشرده می‌شد.

- مامان شمسوی گفت خواستگار برات اومده.

خندیدم و کمی سرخ شدم. مامان شمسوی به محض دیدن بابا، تمام وقایع ریز و درشت خانه را کف دستش می‌گذاشت.  
- آره.

بابا هم خندید، احتمالاً به سرخ شدن من.

- انگاری باباش تو بازار، حجره فرش فروشی داشته، آره؟

بیشتر خندیدم. هنوز هم وقتی یاد خواستگاری به شدت سنتی‌شان می‌افتادم خنده‌ام می‌گرفت. وقتی که با کت و شلوار، شیک مقابلشان رفتم، بیچاره پدر داماد چیزی نمانده بود سخته کند. نمی‌دانم آن‌ها روی چه حساب و کتابی به خواستگاری‌ام آمده بودند. آن هم زمانی که مامان شمسوی، آدیک و هاسمیک و ادموند را هم مثل اعضای خانواده‌ی خودمان برای خواستگاری دعوت کرده بود. ما و آن‌ها، به شدت وصله ناجوری برای هم بودیم.

- بابا تفاوت از زمین تا آسمون بود.

بابا بیشتر به خنده افتاد.

- حالا از کجا تو رو پیدا کرده بودن؟

شانه‌ام را بالا انداختم.

- ظاهراً دو سال قبل تو دانشگاه با پسرشون هم کلاس بودم. جالب اینجاست که تو اون دو سالم، حتی یک کلمه با این پسر حرف نزده بودم. اصلاً وقتی دیدمش کلی به مغزم فشار آوردم تا یادم افتاد طرف کی هست!

بابا حالا بیشتر می‌خندید.

- پس جواب منفی دادی؟

تای ابرویم را بالا بردم.

- شک نکن!

برخاست و مقابل میز آرایشم ایستاد و به مجسمه کوچک فرشته‌ای  
زل زد که دست‌هایش را به نشانه دعا مقابل سینه به هم وصل کرده  
بود.

- راستی سیما کجاست؟

- نمی‌دونم والا! یه چند روز گفت می‌خواد بره شمال، ولی رفت و فعلا  
که برنگشته.

آهی کشید و گفت:

- حواست که به مامان شمس می‌هست؟

سرم را تکان دادم.

- مامان شمس خوبی. با آدیک و توران خانوم هر شب جمعه بساطی  
دارن اینجا.

لبخند کجی زد. او از زنان این خانواده، چیزهایی عجیب و غریب‌تر از  
این‌ها دیده بود.

- چه کار می‌کنن؟

چهار زانو روی تخت نشستم.

- بساط فالگیری و قهوه و... دارن. سر یه جفت جوراب شرط می‌بندن

و دومینو بازی می‌کنن. بعد جرزنی می‌کنن. اصلا یه وضعی!

با خنده‌ی من خندید.

- چرا تو مثل زنان این‌گونه نشدی؟

لب پایینی‌ام را جلو دادم.  
- دوست داشتی بشم؟  
لبخند زد و چیزی نگفت. گفتم:  
- البته به غیر از سارا.  
پوفی کرد و با خنده گفت:  
- سارا هم یه زمانی خُل بازی‌های خودشو داشت، ولی خب خدا رو  
شکر خُل بازی‌های سارا مقطعی بود.  
خندیدم. واقعا نمی‌توانستم سارا را مثل مامان و سیما تصور کنم.  
- نکنه هیپی بوده؟  
به میز آرایش تکیه داد و خندید.  
- نه، اون نه! من و مامانت هیپی بودیم.  
با حیرت نگاهش کردم.  
- واقعا؟!  
بیشتر خندیدم.  
- آره... من موهامو مثل گروه بانای‌ام کرده بودم. همون‌طوری  
وزوزی... مُد بود. بعد می‌رفتیم و یه کارهایی می‌کردیم. مامانت کلا  
عاشق این ژانگولربازی‌ها بود. یه مدت گیاه‌خوار شد و رفت گیتار یاد  
گرفت.  
خندیدم.  
- شعارم می‌دادین؟  
سرش را تکان داد و باز هم خندید، ولی خنده‌اش کمی غمناک شده  
بود.  
- هیپی شعار نده هم مگه داریم؟



آهی کشید و تکیه‌اش را از میز آرایش برداشت.  
- پس چه‌طور ازدواج کردید؟  
خنده‌اش تبدیل به لبخندی شد که حتی به چشمانش هم نرسید.  
- خَر هپی بودیم لابد.  
به طرف در اتاق رفت، اما برگشت و با لحن غمگینی ادامه داد:  
- وقتی که جوون بود یه تیکه احساس و عشق و شور و سرزندگی  
بود. نمی‌شد دوستش نداشت، نمی‌شد نخواستش.  
آه عمیقی کشید و ادامه داد:  
- ولی دید هر کدوم از ما نسبت به ازدواج متفاوت بود.  
دیگر ادامه نداد. در را باز کرد و با محبت گفت:  
- بخواب... فردا نمی‌تونی مرخصی بگیری بریم بیرون؟  
با ناراحتی گفتم:  
- نه، همون روز اول گفتن ماه اول اصلا از مرخصی خبری نیست،  
اگه مرخصی گرفتم دیگه برنگردم.  
سرش را تکان داد. گفتم:  
- برنامه‌ت برای فردا چیه؟  
بی‌تفاوت سرش را تکان داد:  
- احتمالا می‌رم یه گشتی می‌زنم. یه چند تا دوست هستن که باید  
بینم. بعدم شاید یه سر رفتم خونه‌ی سارا.  
شب بخیر گفت و از اتاق بیرون رفت. آهی کشیدم و به رختخواب  
رفتم. بابا خیلی تنها بود و راضی به عوض کردن این وضع هم نبود.  
نمی‌دانم در انتظار معجزه بود یا چیز دیگری!

## فصل دوم

در ماشین را آهسته بستم. سیما به شدت روی بستن در ماشین حساس بود. آن روز هم اصلا روی مود خوبش نبود. با تعجب نگاهش کردم. مدام دور و اطرافش را نگاه می‌کرد. مثل این‌که دنبال کسی می‌گشت!

- خب من دیگه برم... مرسی سیما.

سرش را تکان داد و کمی خم شد و از داشبورد بسته‌ای آدامس بیرون آورد.

- آدامس می‌خوای؟

یکی برداشتم و تشکر کردم. دوباره گفت:

- تا ساعت چند سر کاری؟

- مثل همیشه. برای چی؟

دوباره به اطراف نگاه کرد.

- هیچی گفتم شاید یه سر بریم بیرون.

من هم مثل خودش به اطراف نگاه کردم.

- همه چیزو برداشتی؟

با حیرت نگاهش کردم.

- آره!

مکثی کردم و با تردید پرسیدم:

- چیزی شده؟

سریع توجه‌اش به من جلب شد.

- نه... مثلاً چی؟

شانه‌ام را بالا بردم.

- نمی‌دونم والا. چرا این قدر دور و بر تو نگاه می‌کنی پس؟

هر دو ابرویش بالا پرید.

- دوباره مثل صفورا کار آگاه بازیت گُل کرد!

خنده‌ام گرفت. دستم را از در ماشین جدا کردم و گفتم:

- خدا حافظ.

- یاسمن؟

نیم چرخ‌ی زدم.

- دیگه چیه؟

- وقت ناهارت چه قدره؟ می‌شه بریم بیرون؟ یه پیتزایی سر این پیچ

هست، گفتم بریم پیتزا بخوریم.

موشکافانه نگاهش کردم.

- یک ساعت تقریباً.

ماشین را خلاص کرد و گفت:

- باشه پس من یه سر می‌رم یه جا کار دارم. واسه ناهار می‌آم

سراغت.

- آخه غذا آور...

میان حرفم آمد.

- بذارش برای فردات.

بدون خداحافظی گاز داد و رفت. مقابل آسانسور خانم نعمتی و دو مرد دیگر ایستاده بودند. کنارش ایستادم و سلام و احوال‌پرسی کردیم. آن دو نفر در طبقه‌ی قبل از ما پیاده شدند. خانم نعمتی کمی گرفته و خسته به نظر می‌رسید. پرسیدم چه شده است، گفت در شرکت اوضاع اصلاً خوب نیست و امروز هم باز جلسه سهامداران است. بعد هم آهسته اضافه کرد اوضاع خیلی قمر در عقرب شده.

از آسانسور پیاده شدیم. حق داشت. شرکت شلوغ بود و همه چیز در هم گره خورده به نظر می‌رسید. آقای علوی با آستین‌های بالا زده در سالن عمومی بالا و پایین می‌رفت و با تلفن صحبت می‌کرد.

علوی کوچک هم با سهیلی روی چند پرونده خم شده بودند و با جدیت صحبت و تبادل نظر می‌کردند. به اتاقم رفتم و تا ظهر بیرون نیامدم. نزدیک ظهر بود که ناگهان با صدای داد و فریاد از جا پریدم. همه از اتاق‌ها بیرون زده بودند. آقای کت و شلوار پوش و بسیار جوان، با آقای علوی کوچک دست به یقه شده بود. آقای علوی و آقای سهیلی و چند نفر دیگر از آقایان شرکت، سعی می‌کردند آن‌ها را از هم جدا کنند. دکمه‌های لباس علوی کوچک کنده شده و روی گونه‌اش نزدیک چشم چپ، کمی قرمز شده بود. آقای علوی میانشان قرار گرفت و برادرش را محکم به عقب هل داد، طوری که اگر آقای قاسمی، یکی از کارمندان شرکت او را نگرفته بود نقش زمین می‌شد.

در این گیر و دار سیما هم برای غذا خوردن زنگ زد. میان آن بلبشو گفتم اوضاع اینجا کمی قاراشمیش شده است و چند دقیقه دیگر پایین

می‌آیم.

گوشی را قطع کردم، اما چند دقیقه بعد خودش بالا آمد. چند ثانیه از همان درگاه در به دعوا و درگیری که هنوز تمام نشده بود نگاه کرد. نگاهش پر از حیرت و تعجب بود. خیلی کم پیش می‌آمد سیمای تعجب کند، آن هم طوری که خشکش بزند، اما بالاخره به خودش آمد و خیلی راحت میان آن همه مرد، با قدم‌هایی محکم جلو رفت و هر کسی را هم که مقابلش بود کنار زد و خودش را به آقای علوی کوچک رساند که حالا مهارناپذیر، حتی چیزی نمانده بود که برادرش را هم بزند تا به آن مرد جوان کت شلوار پوش برسد و او را تکه تکه کند. شانهایش را گرفت و محکم کشید. بعد هم متهورانه میان او و برادرش قرار گرفت و توی صورت علوی کوچک فریاد کشید:

- بسه محمد!

اما او بس نکرد و سیمای را کنار زد، ولی سیمای هم ول کن نبود. دوباره توی صورتش فریاد کشید:

- بسه محمد!

بعد هم از روی شانهایش به آقای علوی اشاره کرد تا مرد کت شلوار پوش را قبل از آن که علوی کوچک خرخرهایش را بگوید، از آنجا دور کند. آقای علوی و سهیلی دست مرد را گرفتند و در حالی که هنوز فحش و ناسزا می‌گفت، بیرون کشیدند.

سیمای دوباره هر دو شانهای علوی کوچک را گرفت و محکم تکان داد.

- بسه دیگه.

علوی کوچک نگاهی به او کرد، اما چشمانش هنوز فوق‌العاده مجنون و عصبی بود. برای لحظه‌ای فکر کردم سیمای را به جای آن مرد خواهد

زد و همین باعث شد قدمی به جلو بردارم، اما سیما که از گوشه چشم حرکت را دیده بود، دستش را به نشان توقف بالا آورد و بازوی محمد علوی را گرفت و به اتاقی کشاند.

- یاسمن یه لیوان آب.

نگاهی ملتمسانه کردم. نگرانش بودم، اما نگاه محکم سیما وادارم کرد به آبدارخانه بروم و کاری را که گفته بود انجام دهم. وقتی لیوان آب را به اتاقی می‌بردم که آن‌ها در آن بودند، دستانم چنان می‌لرزید که قطره قطره آب از لیوان روی زمین می‌ریخت. سعی کردم نسبت به نگاه‌ها و پیچ‌پیچ‌های همکارانم بی‌تفاوت باشم.

توی اتاق، محمد علوی روی مبلی نشسته بود و سیما مقابلش روی زمین دو زانو نشسته بود. علوی سر را میان دستانش گرفته و به زمین مقابل پایش نگاه می‌کرد. سیما برخاست و آب را از من گرفت. بلا تکلیف همان جا ایستادم. نمی‌توانستم سیما را با او تنها بگذارم. در باز شد و آقای علوی داخل آمد. دو تا از دکمه‌های او هم پاره شده و یقه‌اش باز مانده بود. روی گردنش هم جای انگشت بود.

نگاهی به من کرد و نگاهی به سیما و برادرش. سیما بدون آن‌که به من نگاه کند، گفت لیوان آب دیگری بیاورم. دوباره از اتاق بیرون رفتم و یک لیوان دیگر آب آوردم. همکارانم همچنان در سالن جمع بودند و آهسته زمزمه می‌کردند. به اتاق برگشتم و آب را به آقای علوی تعارف کردم. چند ثانیه به لیوان داخل دستم نگاه کرد، بعد با صدای خفه‌ای گفت:

- بخور!

با تعجب نگاهش کردم. چشمانش کمی قرمز بود، ولی توی صورتش

## فصل دوم ۵۵

اثری از آن خشم جنون‌آسای برادرش نبود. آرام بود... آرام و جدی. اشاره کرد بخورم.

- برای شما آوردم!

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت و به دست من که لیوان در آن بود و همچنان می‌لرزید، اشاره کرد و گفت:

- شما بیشتر احتیاج داری.

جرعه‌ای نوشیدم. لیوان را از من گرفت و بقیه آب را یک نفس سر کشید. بعد لیوان را روی میز گذاشت و چند قدم در اتاق بالا و پایین رفت. علوی کوچک همچنان به زمین مقابل پایش زل زده بود و سیما دست به سینه مقابلش قدم‌رو می‌رفت و من هم که ظاهراً نخود جمع بودم، بلا تکلیف گوشه‌ای ایستاده بودم.

- جریان چی بود؟

سر محمد علوی شلاقی بالا آمد.

- مگه به شما ربطی هم داره؟

سیما با حالتی که همیشه مرا می‌ترساند و در جا خفه می‌کرد، به سردی گفت:

- حواست به حرف زدنت باشه بچه!

چشمانم گرد شد. او به علوی کوچک گفت بچه! علوی بزرگ خنده‌ای خرناس مانند کشید و چرخید و به سیما نگاه کرد، اما چیزی نگفت. سیما به علوی بزرگ نگاه کرد.

- جریان چی بود؟

علوی نفسش را محکم بیرون داد.

- ضرر کردیم.

سیما همچنان سینه جلو داده و محکم ایستاد.

- چه قدر؟

علوی تای ابرویش را بالا برد و گفت:

- می‌خوای قرض بدی؟

سیما با چشمانی تنگ شده چند ثانیه نگاهش کرد.

- چه قدر؟!

علوی مبلغ را گفت. ابروهای سیما با حیرت بالا رفت و من دهانم باز

ماند. اصلا مگر چنین رقمی در ریاضیات کشف هم شده بود؟!

- چرا این قدر زیاد؟

محمد علوی از جا پرید.

- من مطمئنم که این جغله‌ی حروم‌زاده...

سیما سرفه کرد و خیلی جدی گفت:

- درست حرف بزن... دو تا خانم اینجا ایستادن!

برای لحظه‌ای دلم می‌خواست سیما را بزنم که این‌طور گستاخانه با

کسی که هنوز از خشم مجنون بود، یکه به دو می‌کرد. علوی بزرگ با

تعجب به سیما نگاه کرد و بعد با تمسخر خندید.

- وای سیما اصلا عوض نشدی!

هر دو دستش را میان موهایش کشید و با کمی تعجب به من زل زد

و بعد نگاهش را از من گرفت و به سیما نگاه کرد.

- فکر می‌کنی کسی دزدی کرده؟

علوی بزرگ سرش را کمی تکان داد و به برادرش اشاره کرد و گفت:

- حتما... ولی با محمد سر آدمش هم عقیده نیستیم.

محمد علوی چرخید و به برادرش نگاه کرد.



- سهیلی... آره؟

پوفی کرد و دوباره کنار پنجره رفت و به بیرون چشم دوخت.

- عمرا!

سیما به طرف محمد علوی چرخید و گفت:

- اون وقت تو می‌گی کیه؟

نیم چرخ زد و نگاهی بی‌تفاوت به سیما کرد. مثل این‌که اصلا

برایش مهم نبود که جواب او را بدهد یا نه.

- همون شازده‌ای که الان می‌خواستم بکشمش.

آقای علوی آهی کشید و به میز تکیه داد و پاهایش را روی هم

گذاشت و دست به سینه شد.

- نه محمد، خانم یلدا دیده بود سهیلی رو...

با بردن نامم طوری از جا پریدم که ناخودآگاه سکندری خوردم. چرا

پای من را به این ماجرا باز کرد؟! سیما آن‌چنان نگاهی کرد که چیزی

نمانده بود فرار کنم. محمد علوی برگشت و با تعجب به من چشم

دوخت. به شدت سرخ شدم و به علوی بزرگ زل زدم. نگاهش تمام

صورت‌م را کاوید و بعد لبخند محوی زد.

- یعنی خانم یلدا دیده که سهیلی داشته حساب‌ها رو پایین و بالا

می‌کرده.

سیما نگاه تیزی به علوی کرد و با خشم گفت:

- پای یاسمن ما رو وسط نکش!

علوی در حالی که نگاهش هنوز به من بود، رو به سیما گفت:

- بهتره یاسمن شما بگه چی دیده!

عاقبت نگاهش را از من گرفت و به سیما چشم دوخت و ادامه داد:

- فکر کردی من نامردم؟

چنان سکوتی برقرار شد که حتی صدای صحبت‌های آهسته کارمندان بیرون اتاق هم شنیده می‌شد. سیما به من نگاه کرد و گفت:

- تو چی دیدی یاسمن؟

به علوی نگاه کردم. سرش را طور محسوسی تکان داد.

- چند وقت پیش که صبح زود اومدم، آقای سهیلی داشت تو اتاق

بایگانی یه کاری می‌کرد.

محمد علوی که حالا کاملاً چرخیده بود، چند قدم طرف جمع برداشت

و گفت:

- چه کار؟

سرم را تکان دادم.

- من نمی‌دونم. من فقط دیدم داشت یه کاری می‌کرد.

محمد علوی به برادرش نگاه کرد و دستش را به نشانه پوچ بودن

بحث در هوا تکانی داد و گفت:

- ممکنه هر کاری می‌کرده. دلیل نمی‌شه که! شاید مثل خود خانم یلدا،

فقط زود اومده بوده تا به کارهایش برسه.

علوی دوباره نگاهش را به من داد.

- تو تا حالا چند بار زود اومدی؟

لب پایینم را کمی جلو دادم.

- فقط همون یه بار.

یک دفعه خیز طوری برداشت که باعث شد از جا بپریم. سیما که

حرکت را دید، چشمانش را با نارضایتی چرخاند. همیشه از ترسو

بودنم شاکی بود.

## فصل دوم ❖ ۵۹

علوی بی توجه به پریدن من، پشت میزش رفت و به خانم نعمتی گفت  
بیاید. چند ثانیه بعد خانم نعمتی آمد.

- خانم نعمتی کدوم یکی از کارمندا، توی یک سال گذشته زودتر از  
بقیه سرکار اومدن؟

خانم نعمتی بدون فکر گفت:

- آقای سهیلی و شما.

علوی چرخید و نگاهی به همه ما کرد و تای ابرویش خیلی  
نامحسوس بالا رفت.

- مرسی خانم نعمتی، می تونید برید.

بعد از رفتن خانم نعمتی، سیما با حالتی بی حوصله گفت:

- اینم دلیل نمی شه البته... حالا این سهیلی چه کاره ست اینجا؟

سریع گفتم:

- حسابدار.

دهان علوی بزرگ که می خواست جواب سیما را بدهد، باز ماند و من  
از خجالت سرخ شدم. چند ثانیه نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت. پا به پا  
شدم و گفتم:

- با من کاری ندارید آقای علوی؟

دوباره نگاهش را از سیما گرفت و به من چشم دوخت. بعد مچش را  
چرخاند و ساعتش را نگاه کرد.

- نه فقط اگه می شه بگید خانمها و آقایون می تونن برای غذا برن.  
ساعت نهار گذشته.

لبخند مضطربی زدم و به سیما نگاه کردم. چنان به میز تکیه داده  
بود، مثل این که اصلا جریان غذا خوردنمان را به یاد نداشت.

- سیما نمی‌ریم؟

پوفی کرد و تکیه‌اش را از میز برداشت و رو به علوی بزرگ گفت:

- بعدا درباره‌ش حرف می‌زنیم.

بعد از مکثی کوتاه، نیم‌نگاهی به من انداخت و خونسرد گفت:

- یاسمن چند لحظه بیرون باش.

با حیرت هر چه تمام‌تر نگاهش کردم! سیما می‌خواست چیزی به آن‌ها بگوید که من نفهمم. چیزی نمانده بود از خشم منفجر شوم. سعی کردم نگاهم خشمگین باشد، اما می‌دانستم جلوی سیما همیشه کم می‌آورم. صدای خنده بلندی، احتمالا متعلق به محمد علوی آمد. می‌خندید... به من می‌خندید!

با ناراحتی و پا کشان از در بیرون رفتم و پیام علوی را به خانم نعمتی دادم. کیفم را برداشتم و از در بیرون زدم.

نیم ساعت بعد من و سیما و برادران علوی در همان پیتزا فروشی که سیما صحبتش را کرده بود، نشسته بودیم و منتظر سفارشمان بودیم. پیتزا فروشی آش‌دهان سوزی هم نبود و من یک بار دیگر در دام بدسلیقگی سیما در انتخاب جا افتادم.

گوشه‌ی نیمکت نشستم و سعی کردم دیده نشوم. این‌که کسی با رؤسایش برای خوردن غذا برود، به اندازه کافی سخت و طاقت‌فرسا است و اگر آن رئیس فوق‌العاده عصبی و ناراحت باشد، این رنج مضاعف می‌شود. از شانس بد من، محمد علوی کنارم نشست و سیما و آقای علوی طرف دیگر میز نشستند.

دلم می‌خواست سیما را بکشم. فراموش کرده بودم بعضی اوقات چه قدر رئیس بازی در می‌آورد و می‌تواند تا چه حد نفرت‌انگیز شود.

## فصل دوم ۶۱

سرم را با سیب زمینی‌های سرخ کرده‌ام گرم کردم تا نگاهم به آن‌ها نیفتد. سیما و علوی بزرگ درباره آقای سهیلی صحبت می‌کردند و محمد علوی که به نظر می‌رسید از زمانی که در شرکت بود، کج خلق‌تر و عصبی‌تر شده، مدام فن‌دک درون دستش را باز و بسته می‌کرد، طوری که دلم می‌خواست فن‌دک را بگیرم و توی حلقش فرو کنم. آهی کشیدم و زیرچشمی به حرکت دستش نگاه کردم و چند سیب زمینی را یک جا درون دهانم چپاندم.

آقای علوی دستش را روی میز دراز کرد و روی دست برادرش گذاشت و حرکت دستش را در نطفه خاموش کرد. سرم را بلند کردم. نگاهش به من بود. ترجیح دادم با سیب زمینی‌ام مشغول باشم. به این نتیجه رسیده بودم که او رئیس وحشتناک‌تری است.

با آوردن پیتزاها صحبت سیما و آقای علوی هم کمتر شد. اواخر غذا بودیم که تلفن آقای علوی زنگ خورد. گوشی را با گفتن سلام بابا برداشت. در آن لحظه خیلی تصادفی نگاهم به سیما افتاد. آن چنان رنگش پریده بود که برای لحظه‌ای نیم‌خیز شدم. فکر کردم دچار حمله قلبی شده است. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- خوبی؟

جوابم را نداد چون به نظر می‌رسید تمام حواسش پی حرف‌های آقای علوی است. محمد علوی پوزخند زنان در حالی که کمی چرخیده بود و به من نگاه می‌کرد، گفت:

- خوبه... بشین سرجات.

نگاهش کردم. روابط آن‌ها لحظه به لحظه پیچیده‌تر و عجیب و غریب‌تر می‌شد. آقای علوی گوشی را قطع کرد و نگاهی به سیما

انداخت که هنوز بی‌رنگ و رو بود و گفت:

- نترس نگفتم تو برگشتی.

با خونسردی قطعه‌ای پیتزا داخل دهانش گذاشت و جوید. محمد علوی هم بی‌حوصله خندید و باقی مانده نوشابه‌اش را نوشید. با تهور و شجاعتی که تا به حال در خودم سراغ نداشتم، گفتم:

- می‌شه یه نفر بگه اینجا چه خبره؟

دو نفر بله گفتند و سیما گفت نه! برادران علوی خندیدند و سیما به من چشم غره رفت. از جا برخاستم و کیفم را روی دوشم انداختم. سیما بهت‌زده به طغیان احساساتم نگاه می‌کرد. آقای علوی نگاهش متفکرانه و خونسرد بود و محمد علوی با حالتی کمی موزیانه نگاهش بین من و سیما می‌چرخید. اشاره کردم بلند شود تا بتوانم از نیمکت خارج شوم. بدون بحث و با خنده از جا برخاست و مؤدبانه راه را برایم باز کرد. سیما همچنان بهت‌زده نگاهم می‌کرد.

- بشین سر جات بچه!

با حالتی نگاهش کردم که همیشه می‌گفت دقیقا شبیه صفورا می‌شوم.

- بچه باید بره سر کار.

و بدون توجه به آن‌ها از در بیرون زدم و به شرکت رفتم. مقابل در شرکت اولین قطره باران روی پیشانی‌ام چکید. به سرعت داخل رفتم. تا عصر شرکت همچنان شلوغ بود و هر کدام از کارمندان نظری می‌دادند. چند نفری هم برای فهمیدن ماجرا سراغم آمدند، ولی گفتم چیزی بیشتر از آن‌ها نمی‌دانم.

هوا به خاطر بارش باران و ابر سنگینی که آسمان را گرفته بود رنگ سربی داشت. وسایلم را جمع کردم و از اتاق بیرون آمدم. پالتوام را

## فصل دوم ۶۳

روی دستم انداختم و منتظر آسانسور شدم. نگاهی به کفش‌های پاشنه بلندم کردم. با این‌ها راه رفتن در این باران فاجعه بود. اگر امروز صبح سیما آن‌قدر عجله نمی‌کرد تا کفش‌هایم را فراموش کنم، حالا چکمه‌های گرم و نازنینم را به پا داشتم.

در لابی بدون چتر و با ترس به بارش باران نگاه کردم. بعد از یک ماه بی‌بارانی، حالا این باران بی‌موقع و به این شدت، اصلاً لذت‌بخش نبود.

تلفنم را درآوردم تا با ادموند تماس بگیرم، اما یادم آمد ادموند تهران نیست و من اگر از سرما و بی‌وسیلگی می‌مردم هم حاضر نبودم با سیما تماس بگیرم. پالتو را تنم کردم و در باران بیرون زدم. باید تا ایستگاه پیاده می‌رفتم و بعد از آن دیگر مشکل حل می‌شد، اما باد سردی که می‌آمد، تا مغز استخوانم را منجمد می‌کرد. منصرف شدم و ایستادم تا تاکسی بگیرم. ماشینش از مقابلم رد شد و کمی بالاتر ترمز کرد و دنده عقب گرفت. مقابلم ایستاد و شیشه را پایین داد. آقای علوی و خانم شریف بودند. با حیرت نگاهشان کردم و سلام دادم.

- بیا بالا.

نگاهی دوباره به خانم شریف انداختم که کمی معذبش کرد و خنده آرام و خرناس مانند آقای علوی را در آورد.

- نه ممنون، مزاحم نمی‌شم.

- بیا بالا. من که بهت نگفتم سرت به کار خودت باشه بچه... که حالا

سوار نمی‌شی.

تا بناگوش سرخ شدم. دقیقاً جمله به جمله سیما را تحویلیم داده بود. لبخندی که زد به چشمانش نرسید، ولی مثل همیشه رسمی هم نبود.

دوباره تکرار کردم:

- مزاحمتون نمی‌شم.

خانم شریف حالا نگاهش رویم موشکافانه بود... نه با بدخواهی و حسادت، فقط کنجکاو و کاوشگر. آقای علوی سرش را به نشان بی‌اهمیت بودن تکان داد و گفت:

- عطیه یه خیابون بالاتر پیاده می‌شه، مزاحم نیستی.

بعد هم کمی خم شد و دستش را دراز کرد و در عقب را گشود. سوار شدم و در را با احتیاط بستم که بسته نشد. باز کردم و دوباره بستم، ولی باز هم بسته نشد! از آینه به من که هر لحظه سرخ‌تر می‌شدم نگاهی انداخت و گفت:

- محکم‌تر بزن، من که سیما نیستم.

با حیرت نگاهش کردم، او حتی از عادت در بستن سیما هم آگاه بود! توی ماشین سکوت بدی ایجاد شده بود. می‌توانستم قسم بخورم که تا قبل از سوار شدنم آن‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند. مثل همیشه که خنده‌هایش فقط برای خانم شریف بود.

حس بدی داشتم. همان‌طور که گفته بود خانم شریف یه خیابان بالاتر پیاده شد. اشاره‌ای کرد که بروم و جلو بنشینم. پیاده شدم و جلو نشستم و به خانم شریف که برای او دست تکان می‌داد، نگاه کردم. خیلی زیبا بود. آهی کشیدم که باعث شد نیم‌نگاهی به من بکند. اشاره کرد کمربندم را ببندم.

- هنوز از دست سیما ناراحتی؟

کمی شانهام را بالا بردم.

- فکر نکنم. سیمائه دیگه!



بی‌حوصله و تو لبی خندید.

- این بهترین توصیفی بود که تا حالا درباره سیمای شنیده بودم.  
لبخند ریزی زدم و دستانم را مقابل دریچه بخاری گرفتم. دستش را  
جلو برد و درجه بخاری را زیاد کرد.

- پس اون آه برای چی بود؟

لب پایینم را کمی جلو دادم.

- برای خانم شریف.

پشت چراغ قرمز ایستاد و سرش را کج کرد و به من چشم دوخت.

- خانم شریف؟

سرم را تکان دادم.

- خیلی خوشگله، نه؟

با حیرت زائدالوصفی نگاهم کرد. مثل این که به زبان دیگری حرف  
زده‌ام که او متوجه نشده است.

- مادرتو خیلی وقت پیش یه بار دیدم، ولی کاملاً چهره‌ش تو نظرمه.  
خیلی زیبا بود! تو خیلی شبیه‌ش شدی.

خندیدم و گفتم:

- به سیمای نگید. این کابوس سیمائیه که من شبیه مامانم بشم.

اخم کم‌رنگی کرد و گفت:

- سیمای خودش اُم مشکلاته... از مامان تو ایراد می‌گیره؟

کمی فکر کرد و گفت:

- اسمشون چی بود؟

- صفورا.

بشکنی در هوا زد.

- آهان بله. صفورا خانم.

اشاره‌ای به ایستگاه مترو کردم و گفتم:

- مرسی من همین جا پیاده می‌شم.

اما گاز داد و رفت.

- آدرس؟

مصرانه گفتم:

- ممنون با مترو می‌رم.

- آدرس لطفا.

آدرس را دادم و چیزی نگفتم. او هم سکوت کرده بود. زیر چشمی نگاهش کردم. نیم‌رخش عالی بود. موهای خوش حالتی که با لاقیدی بالای گوش و کمی از پیشانی‌اش را پوشانده بود. بینی صاف و کشیده و لبانی که زیبا نبود، اما مردانه بود. خُب قیافه او کمی متناقض بود. مثل این‌که خدا ابتدا تصمیم گرفته بود که او زیبا باشد و بعد تجدید نظر کرده بود. در نتیجه گاهی او جذاب به نظر می‌رسید و گاهی فقط عادی بود. اعضای صورتش هم گاهی با هم فوق‌العاده هماهنگ بود و گاهی هیچ تناسبی بینشان دیده نمی‌شد.

پشت چراغ قرمز بعدی ایستاد و نیم‌نگاهی به من انداخت. سریع سرم را چرخاندم، ولی کمی سرخ شدم.

- چی بین شما و سیما هست؟

حرف زدن در این شرایط بهتر بود. دستش را روی لبه پنجره بسته ماشین گذاشت و با انگشت اشاره‌اش شقیقه‌اش را خاراند.

- چرا از خودش نمی‌پرسی؟

چشمانم را چرخاندم. لحنش درست مثل سیما بود. فقط یک «بچه»

آخر جمله‌اش کم داشت که کامل شود.

- چون نمی‌گه.

فکر کردم بخندد، ولی تنها چند لحظه متفکرانه نگاهم کرد.

- این نقطه سیاه زندگی سیماست.

ابروانم بالا رفت.

- مگه سیما نقطه سیاهم تو زندگیش داره؟

لبخند بی‌حوصله و حتی غمگینی زد.

- همه یه نقطه سیاه تو زندگیشون دارن.

- من ندارم.

نگاه کوتاهی کرد و لبخند ملایمی زد.

- شاید هنوز زوده...

مکث کرد و با کمی فکر پرسید:

- چند ساعت بود؟ بیست و پنج؟

سرم را تکان دادم.

- تقریباً. اسفند بیست و شیش ساله می‌شم.

- دیدی؟ هنوز زوده.

کمی جمع شدم و پاهایم را در سینه‌ام جمع کردم و به طرفش

چرخیدم، با حالتی خودمانی که باعث شد نیم‌نگاهی بامزه بکند و معذب

شوم و دوباره به همان وضعیت خشک چند لحظه قبل برگردم.

- سیما چند سالش بود که نقطه سیاه پیدا کرد؟

نگاهم کرد و خندید. نه لبخندی بی‌حوصله... خنده‌ای نرم و آرام؛ اما

قطعا نه از آن خنده‌هایی که مختص خانم شریف بود.

- فکر می‌کنی اگه سیما بفهمه داری این جووری راجع بهش حرف

می‌زنی، چه کارت می‌کنه؟

نفسم را با صدا بیرون دادم.

- علاقه‌ای ندارم بهش فکر کنم.

دوباره ایستاد و چند ثانیه به چراغ قرمز خیره شد.

- نقطه سیاه زندگی سیما، ما بودیم یا حداقل خودش که این‌طور فکر

می‌کنه.

دوباره و ناخودآگاه پاهایم را در شکم جمع کردم و با سری کج

شده به صندلی تکیه دادم و به او چشم دوختم. الان زمانی بود که خدا

تصمیم گرفته بود زمان جذابیتش باشد.

- شما؟

چیزی نگفت. تنها سکوت کرد.

- مربوطه به پدرتونه؟

باز هم سکوت کرد. کمی غمگین شده بود.

- دیگه مهم نیست.

دوباره سکوت کرد.

- برادرتون بیشتر ناراحته.

جمله‌ام پرسشی نبود. چیزی بود که به چشم دیده بودم. او بهتر

می‌توانست با سیما کنار بیاید، ولی برادرش نه.

- محمد یه کم جوشیه.

خواستم بگویم کمی بیشتر از یک کم، اما جلوی زبانه را گرفتم.

- شما هم نقطه سیاه تو زندگی‌تون دارید؟

نگاهی کوتاه کرد و گوشه لبش بالا رفت.

- آره... خیلی!

فصل دوم ❖ ۶۹

چشمانم گرم باعث شد لبخندش بیشتر شود. دستم را زیر چانه‌ام زدم و خیلی عادی گفتم:

- منم دوست دارم یه نقطه سیاه تو زندگیم داشته باشم. لبخندش کشیده‌تر شد.

- اصلاً قابل تشخیص نیست که تو خواهرزاده سیما هستی. چشمانم را با نارضایتی چرخاندم.

- تو رو خدا اینو بهش نگید. باز می‌شینم حرص می‌خورم که شبیه مامانم شدم.

متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

- مگه بده؟ تا جایی که یادمه مادرت خیلی خانم مهربون و شادی بود.

- از نظر سیما آره.

دیگر نگفتم که نظر مامان شمس و بابا هم با نظر سیما یکی بود. مقابل خانه نگه داشت. باران حالا شدیدتر شده بود. چرخید و نگاهم کرد.

- فکر نکنم تو هیچ‌وقت نقطه سیاه تو زندگیت پیدا کنی. خندیدم. تعریف خوبی بود!

قبل از آن‌که در ماشین را باز کنم، پرسیدم:

- اوضاع شرکت خیلی خرابه؟

نفسش را محکم بیرون داد و نگاهش را از من گرفت و به انتهای کوچه چشم دوخت.

- احتمالاً آره.

دستم را روی دستگیره نگه داشتم.

## ۷۰ ♦ جنوب از شمال

- تا چه حد خرابه؟

نیم‌نگاهی کرد و خیلی خونسرد گفت:

- احتمالاً از کار برکنار می‌شم و ممکنه بن‌دازنم زندان.

با حیرت نگاهش کردم.

- نمی‌تونن. مگه شما سهامدار نیستید؟

سرش را تکان داد.

- من یکی از سهامدارها هستم. یکی از کوچیک‌ترین‌هاشون. اگه مدیر

عامل شدم به خاطر سهم تو شرکت نیست، به خاطر مدیریت و

تحصیلاتمه، ولی حالا دیگه روی همونا هم نمی‌شه حساب کرد.

- دیگه زندان برای چی؟

لبخند کم‌رنگی زد.

- من مسئول همه چی هستم، همین خودش مهمترین دلیله.

اشاره کرد پیاده شوم. به نظر بی‌حوصله می‌آمد. پیاده شدم و تشکر

کردم.

- مرسی که منو رسوندید.

چند لحظه تمام صورتم را کاوید و گفت:

- شاید می‌شد فامیل بمونیم.

ماشین را روشن کرد و رفت!

گیج و تلوتلو خوران داخل خانه رفتم. مامان شمس‌ی و آدیک روی

کاناپه نشسته بودند و فیلم بربادرفته را برای هزارمین بار می‌دیدند.

سلام کردم و به اتاقم رفتم. بعد از تعویض لباس‌هایم به کارهای

عادی‌ام پرداختم، اما ذهنم مدام میان او و خودم در گردش بود.

\*\*\*

## فصل دوم ۷۱

با زحمت زیاد گوشی تلفن را از میان انبوه خرت و پرت‌های داخل کیفم درآوردم و قبل از قطع شدن تماس کنار گوشم گذاشتم.

- سلام مامان.

- یاسمن!

صدایش ترسیده و ناراحت بود. اگر تنها یک ثانیه دیرتر از حد معمول تماس مامان را جواب می‌دادم، مثبت‌ترین فکری که به ذهنش می‌رسید، بودنم در سردخانه بهشت زهرا بود آن هم بدون نام و هویت و حاصل از تصادفی وحشتناک!

- چرا گوشی رو دیر جواب می‌دی؟

لحن صدایش حالا به شدت طلبکار شده بود. خنده‌ام گرفت.

- دستم بند بود مامان جون.

پوفی کشید و با ناراحتی چیزی زمزمه کرد. چیزی شبیه به این‌که مثل بابا شده‌ام.

- چه خبر؟

داخل آسانسور پریدم و دکمه را زدم و در آینه چتری‌هایم را زیر مقنعه فرستادم و بعد هم خم شدم و برای جلوگیری از اتلاف زمان، آن هم موقعی که دیر کرده بودم، زیپ چکمه‌ام را باز کردم تا کفشم را عوض کنم.

- سلامتی عزیزم. اینجا هوا عالی‌ه یاسمن... اصلا مثل بهشته. گرم و خوب!

خواستم جواب مامان را بدهم، اما سکندری خوردم و محکم به دیوار آسانسور کوبیده شدم، طوری که آخ آهسته‌ای گفتم.

- یاسمن! چه کار می‌کنی؟

خنده‌ام گرفت. خم شدم و سعی کردم زیپ چکمه را دوباره بکشم، اما میان راه گیر کرده بود. احتمالاً به یکی از خزهای داخل چکمه.

- دارم چکمه‌مو عوض می‌کنم.

- برای چی؟ مگه سر کار نیستی؟

صدایش حیرت‌زده بود.

- نه یه کم دیر کردم و دارم تو آسانسور کفشمو عوض می‌کنم.

آه صداداری کشید.

- آخه یاسمن جان اینجا دیگه چه جهنم دره‌اییه که رفتی کار می‌کنی؟

اجازه نمی‌دن هر چی دلت بخواد بیوشی.

بلند بلند خندیدم. گاهی سیما حق داشت که می‌ترسید من شبیه مامان

شوم.

- آخه مامان من، محل کاره، فرم داره. خونه خاله‌م که نیست هر

کاری دلم خواست بکنم.

خم شدم و بیشتر تلاش کردم، اما آسانسور ایستاد و این بار کامل

تعادل را از دست دادم و با باسن زمین خوردم. آقای علوی سریع

داخل آسانسور چپید. قدمی عقب رفت و باز داخل آمد. مثل این‌که

باورش نمی‌شد من با آن وضعیت کف اتاقک آسانسور نشسته باشم. از

میان چتری‌هایم که دوباره بیرون زده بود، نگاهش کردم.

- مامان من برم. بعد باهات تماس می‌گیرم.

- زنگ بزنی، کار واجبی دارم!

خنده‌ام را مخفی کردم. کار واجب از نظر مامان احتمالاً پرسیدن

نحوه درست کردن ماسک خنک‌کننده پوست بود. گوشی را قطع کردم

و کنارم کف آسانسور گذاشتم.



- خانم یلدا؟!!

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. صورتش امروز سرد و معمولی بود، کمی هم رنگ پریده. کت تنش نبود و فقط پیراهن مردانه‌ای که آستین‌هایش را تا ساعدش تا کرده بود، به تن داشت.

- این چه وضعیه؟

یک بار دیگر زیپ را محکم کشیدم، به امید این‌که او نبیند، اما نگاهش از من روی زیپ چکمه‌ام رفت و دوباره رویم برگشت. آهی کشید و به دیوار آسانسور تکیه داد و به تلاش خاموش من با کفشم نگاه کرد.

- ببخشید گیر کرده.

حالا تا بناگوش سرخ شده بودم. مقابل پاهایم خم شد و دستم را کنار زد و زیپ را محکم گرفت و کشید، طوری که پایم با آن حرکت کرد.

- آسانسور جای کفش عوض کردن نیست!

لحنش توبیخ‌آمیز بود. یک بار دیگر کشید.

- دیرم شده بود.

چشمانش را بالا آورد و نگاهم کرد، اما چیزی نگفت و انگشت اشاره‌اش را داخل چکمه‌ام برد و خزی را که گیر کرده بود کنار زد و زیپ را باز کرد و برخاست و اشاره زد سریع کفشم را عوض کنم.

به دیوار آسانسور تکیه داده و نگاهم می‌کرد و دستش را به شکمش گرفته بود. برخاستم و خاک پشت پالتوام را تکاندم. متوجه شدم حالش واقعا خوب نیست. حتی لب‌هایش هم کمی سفید شده بود.

- حالتون خوبه؟

نیم‌نگاهی کرد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد. آسانسور در

طبقه خودمان ایستاد، ولی او بیرون نیامد و تنها اشاره کرد که من خارج شوم. بعد هم دوباره دکمه آسانسور را زد و پایین رفت.

شرکت باز هم شلوغ بود. سیما از اتاق آقای علوی بیرون آمد. بی‌محلی کردم و طرف اتاق خودم رفتم. در راه خانم نعمتی گفت آب قطع است و برای دستشویی رفتن باید طبقه دوم بروم. کاری که احتمالاً آقای علوی دو بار برای انجام آن رفته بود.

وسایلم را روی میز گذاشتم و سعی کردم نسبت به سیما که به اتاقم آمده بود، بی‌اهمیت باشم. آمد و کنارم ایستاد. دستم را گرفت و مجبورم کرد توقف کنم.

- امروز دیگه چته؟

ابروانم را بالا بردم.

- من غریبه‌م، همین!

خندید. خیلی وقت بود که ندیده بودم، سیما این چنین راحت و آرام بخندد.

- تو غریبه نیستی...

مکت کرد و کمی مهربان گفت:

- تو بچه‌ی منی. خودم پوشکتو عوض کردم، خودم غذا بهت دادم. همه کارات پای من بود.

ناخودآگاه بغلش کردم. همه این‌ها را می‌دانستم، اما سیما گاهی واقعا غیرقابل تحمل می‌شد.

- پس چرا من نباید از چیزی خبردار بشم؟

چند ثانیه نگاهم کرد.

- اگه بعضی چیزها نگفته می‌مونه، دلیلش بی‌اعتمادی نیست. شاید به

این خاطره که اصلا نمی‌شه اونا رو گفت.  
چند لحظه‌ای مکث کرد و بعد با لحنی آهسته و دردمند ادامه داد:  
- این قدر بد و سخته که گفتنش فقط تجدید درده.  
دستش را گرفتم. نگاهم کرد و چتری‌هایم را از روی صورتم کنار زد.

- می‌دونستی اصلا شبیه صفورا نیستی؟  
خندیدم.  
- ولی همیشه می‌گی من شبیه‌شم که!  
با صدای خفه‌ای خندید.  
- می‌خوام حرفم ملکه زهنت بشه.  
لب‌هایم را جلو بردم.  
- مامان بد نیست.  
تای ابرویش بالا رفت.  
- نه صفورا بد نیست. فقط باری به هر جهت، بی‌مسئولیت، الکی خوشه!

فشاری به دستم آورد.  
- تو اون جور نیستی و من هم نمی‌خوام که بشی. بابات هم...  
چانه‌ام را بالا بردم.  
- بابا هنوز عاشق مامانه.  
پوف خنده‌داری کرد.  
- متاسفانه!

شانه‌اش را بالا انداخت و از من فاصله گرفت و به میز تکیه داد.  
- آخه علاوه بر همه‌ی اون عیب‌ها، صفورا فوق‌العاده مهربون و

غم‌خوار و خوش‌قلبم هست.

پشت میز نشستم و وسایلم را درآوردم و مدادهایم را تراشیدم و منظم کنار هم گذاشتم.

- امروز دیگه برای چی اومدی اینجا؟

- اومدم ببینم این دو تا بچه یه وقت تو هچل نیفتن.

- اونا که بچه‌ها نیستن!

لبخندش تلخ شد.

- یه زمانی بودن.

گفت و از اتاق بیرون زد. مات و متحیر رفتش را نگاه کردم. ناگهان جرقه‌ای در ذهنم روشن شد. یک بار خیلی اتفاقی صحبت‌های مامان شمسی و آدیک را شنیده بودم. آن زمان آدیک و ادموند تازه مستأجر ما شده بودند و من هنوز بچه بودم. مامان شمسی چیزی درباره سیما تعریف می‌کرد. این‌که زندگی‌اش تباه شد و تمام آن عشق و علاقه ظرف بیست و چهار ساعت از بین رفت. آن زمان اهمیتی ندادم و حتی این خاطره را از یادم بردم، اما حالا تنها با یک کلمه از طرف سیما آن را به خاطر آوردم.

سعی کردم تمام تمرکز را روی کارم بگذارم، اما شدنی نبود. چیزهایی در زندگی خاله‌ی همیشه پرفکت و کامل بود که تا به حال هیچ چیز راجع به آن نشنیده بودم. همین برای به هم زدن تمرکز کافی بود. برخاستم و به آشپزخانه رفتم و برای خودم چای ریختم.

در سالن، محمد علوی و سیما روی میز خم شده بودند و چیزی را بررسی می‌کردند. کاملاً کنار هم نشسته بودند و سرشان کنار هم بود. در اتاق آقای علوی باز شد و باز هم در حالی که شکمش را گرفته

بود از شرکت بیرون زد. ظاهراً آب هنوز وصل نشده بود. به اتاق برگشتم. نزدیک ظهر با سرو صدایی مشابه دعوی دیروز از جا پریدم. همه از اتاق بیرون زدیم. همان مرد کت و شلوار پوش روز قبل، این بار با مأمور آمده بود. یکی از سهامداران گردن کلفت شرکت هم با او بود. محمد علوی به قصد کتک کاری از جا پرید، اما سیما برخاست و دوباره خودش را میان آنها انداخت. آقای علوی از اتاق بیرون آمد. مشخص بود که حالش مساعد نیست، اما کاملاً حفظ ظاهر می‌کرد. اشاره‌ای کرد تا برادرش را آرام کند. نمی‌دانم که این اشاره به سیما بود یا برادرش. به اتاق برگشت و پالتواش را برداشت و کمی با مأمور صحبت کرد و با هم از شرکت رفتند.

محمد علوی شوکه شده بود. مثل این‌که باور نمی‌کرد به همین سادگی برادرش را برده باشند. چیزی که برادرش روز قبل پیش‌بینی‌اش را کرده بود. روی مبل ولو شد و همان‌طور به مقابلش زل زد. سیما اما سریع دست به کار شد و به خانم نعمتی گفت کارمندان را مرخص کند. خانم نعمتی با شک و تردید نگاهش کرد. مثل این‌که نمی‌دانست باید دستور سیما را اطاعت کند یا نه؟ اما وقتی دید محمد علوی چیزی نگفت به این نتیجه رسید که احتمالاً با نظر سیما موافق است. سیما اشاره کرد لیوانی آب برای محمد بیاورم. بعد هم دستش را گرفت و مثل بچه خودش او را به اتاق دیگری برد. وقتی آب را برای او بردم. مقابل محمد علوی ایستاده بود و یک دستش را روی شانه‌اش گذاشته بود و مثل زمان‌هایی که من مشکل داشتم و با همان حالت مهربان، با همدردی با او حرف می‌زد.

جلو رفتم و آب را تعارفش کردم. سیما جای او گرفت و مثل بچه‌ها

مقابل دهانش گرفت و گذاشت تا کمی بنوشد. بعد هم رو به من گفت:

- کارمندا رفتن؟

سرم را تکان دادم.

- خانم نعمتی؟

- نه ایشون منتظر موندن اگه کاری باشه...

سر محمد علوی بلند شد و نگاهم کرد. بعد با صدای خفه‌ای گفت:

- بهش بگو بمونه.

چیزی نگفتم و رفتم پیامش را به خانم نعمتی بدهم. او را در آبدارخانه پیدا کردم. با دیدنم سریع اشک‌هایش را پاک کرد. دختر دوست داشتنی و خوبی بود. دستم را روی شانهاش گذاشتم و پیام محمد را به او دادم. چشمان زیبایش پر از نگرانی بود.

- حالش... حالشون خوبه؟

لبخند زدم. چرا تا به حال جریان را نگرفته بودم. شیفته محمد علوی بود!

- آره خوبن. خاله من پیششونه.

لبخندش لرزان بود.

- چی می‌شه حالا؟

دستش را گرفتم و روی صندلی‌های پایه کوتاه داخل آشپزخانه نشاندم و برایش فنجان قهوه‌ی غلیظ ریختم.

- انشاءالله که خیره.

فنجان را گرفت و با محبت تشکر کرد.

- بیچاره آقای علوی. چه قدر برای این شرکت زحمت کشید. اینم مزد

دستشون!

آهی کشیدم و به ظرف‌شویی تکیه دادم.

سیما به آبدارخانه آمد و گفت:

- من و محمد داریم می‌ریم کلانتری...

با مکث نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- تا آخر ساعت کاری اینجا بمونید. هر کدوم از سهامدارا اومدن،

بگین ما چیزی نمی‌دونیم...

دوباره مکث کرد و بعد از نگاهی به من، ادامه داد:

- یاسمن بعد از اون به من زنگ بزن اگه کارت داشتیم بیا کمک.

سرم را تکان دادم. آن‌ها رفتند و زمان تا پایان ساعات کاری برای ما

به طور کشنده‌ای گذشت. هیچ‌کسی مراجعه نکرد و هیچ اتفاقی نیفتاد.

همین رکود و بی‌اطلاعی نفس‌گیرتر بود. بعد از پایان ساعت کار شرکت،

با سیما تماس گرفتم. گفت سریع به خانه بروم و سند خانه‌اش را

بردارم و خودم را به او برسانم. تأکید کرد که دربست بگیرم، نه با

مترو و اتوبوس. کفش‌های پاشنه بلندم را با چکمه‌های راحت و

بی‌پاشنه‌ام عوض کردم. حالا دیگر کاملاً نیاز به سرعت داشتم. از

شرکت بیرون زدم و به خانه رفتم. مامان شمس با آدیک و توران

خانم آماده شده بودند برای خرید بیرون بروند. وقتی گفتم باید سند

خانه‌ی سیما را ببرم. اول با کمی شک و تردید نگاهم کرد و دوباره

حواسش را به شمردن پول‌های درون کیفش داد. سیگار توران خانم به

سرفه‌ام انداخت و با ناراحتی گفتم عجله دارم. با کمی تعجب براندازم

کرد و پرسید جدی هستم یا شوخی می‌کنم؟ وقتی مطمئنش کردم کاملاً

جدی هستم، کیفش را کنار گذاشت و از چند و چون جریان پرسید. بعد

از مطلع شدن از ماجرا به نظر می‌رسید که دچار سکته شده است. با

۸۰ ♦ جنوب از شمال

نگرانی صدایش کردم.

- سیما اونجاست؟

سرم را تکان دادم. تا حالا مامان شمسى را اين طورى ندیده بودم. مامان ژن بی‌خيالى و سرخوش بودن را تا حدودى به مامان شمسى مديون بود، ولى حالا به شدت ترسناک و جدی شده بود.

- اون وقت تو هم تو اون شرکت کار می‌کنی؟

- آره!

- به من هم تا حالا دهن باز نکردی حرفى بزنى؟

سرم را تکان دادم. اين بار با كمى ترس و لرز. ناگهان از جا پرید.

- سيما غلط کرد تو رو هل داد تو اون شرکت خراب شده!

- مامان شمسى...

حرفم را قطع کرد.

- بچه‌هاى منصور!

با دستان پير و پر از رگ و برآمده‌اش، موهاى قهوه‌اى‌اش را کنار

زد.

- اى خدا!

روى صندلى لهستانی داخل اتاق نشست.

- من آخرش از دست اين دخترا سخته می‌کنم.

- آخه مگه چه اشکالى داره؟

پوفى کرد و گفت:

- بچه‌هاى منصور با اون مامان...

مکث کرد. دستم را گرفت.

- آخه تو که همه چى رو نمى‌دونى بچه!



مقابلش زانو زدم.

- خب بگید تا این بچه هم بدونه.

سرش را با تأسف تکان داد.

- بچه کم برای اون منصور و بچه‌هاش نداشت. آخرش مزد دستش

چی بود؟ هیچی! زن بابا، آخرش زن باباست.

ابروانم بالا رفت. حالا قطعات پازل ذهنم کنار هم چیده شد.

- سیما با پدر اونا ازدواج کرده بود؟

آهی کشید. به شدت غمگین شده بود. فکر می‌کردم سیما هیچ وقت

ازدواج نکرده است. آن‌چنان شوکه شده بودم که زبانم بند رفته بود.

تلفنم زنگ خورد و نگذاشت مکالمه‌مان کامل شود. گوشی را جواب

دادم. سیما بود که با خشم می‌پرسید کجا هستم. مامان شمس‌ی دستش

را برای گرفتن گوشی دراز کرد و بعد هم اشاره زد تنه‌ایش بگذارم. از

اتاق بیرون رفتم. آدیک و توران خانم آماده و لباس پوشیده روی مبل

نشسته بودند و به داد و هوارهای مامان شمس‌ی گوش می‌دادند.

اصلاً نمی‌دانستم چه کار باید بکنم! همان‌طور بلا تکلیف ایستاده بودم.

مامان شمس‌ی فقط داد می‌زد و از هر ده کلمه‌اش، هشت کلمه‌اش این

بود که چرا این بچه یعنی مرا، به آن شرکت خراب شده کشانده است.

هیچ وقت نمی‌دانستم که مامان شمس‌ی این قدر دوستم دارد!

عاقبت کمی سکوت برقرار شد و بعد مامان شمس‌ی بیرون آمد و

گوشی را به من داد. با تردید گوشی را به گوشم چسباندم و الو گفتم.

سیما با ناراحتی و صدایی گرفته گفت سند را از کجا بردارم و بعد به

آدرسی بروم که برایم می‌فرستد و سندی هم از آن‌جا بگیرم و بعد باز

هم با او تماس بگیرم.

بعد از برداشتن سند، مامان شمسی گفت:

- مواظب خودت باش. می‌خواهی باهات پیام؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. من به شدت عجله داشتم و مامان شمسی نمی‌توانست پا به پایم بیاید. آدیک پیشنهاد داد با ادموند بروم. قبول کردم ولی وقتی با ادموند تماس گرفت، گفت در بزرگراه تصادف شده است و احتمالاً تا یک ساعت دیگر از ترافیک وحشتناک خلاص نخواهد شد. خداحافظی کردم و با تاکسی به آدرسی رفتم که سیما فرستاده بود. سیما گفته بود منزل منصور علوی، اما من به مامان شمسی نگفتم که کجا می‌خواهم بروم. اگر می‌فهمید قبل از آن‌که با پای خودش به کلانتری برود و سیما را بکشد، سخته می‌کرد. اگر سیما به آن مرد اعتماد داشت، من هم داشتم.

زنگ در را زدم و منتظر ماندم. صدای محکمی پرسید چه کار دارم. خودم را معرفی کردم و علت آمدنم را گفتم. ظاهراً از قبل اطلاع داشت و منتظرم بود. در را زد و مؤدبانه گفت داخل تشریف بیاورم. در ورودی را برایم باز کرد. مرد مسنی بود. به شدت متشخص و خوش‌تیپ و شبیه آقای علوی، طوری که حس کردم، سالمندی آقای علوی را می‌بینم.

- سلام.

نگاهی به سرتاپایم کرد. نگاهش کنجکاو و کمی مهربان بود. جواب سلامم را داد و تعارف کرد داخل بروم، ولی گفتم عجله دارم.

- شما دختر صفورایی؟

سرم را بالا و پایین کردم و جواب حال و احوال‌پرسی او از مامان را دادم. کت و پالتواش را برداشت و با هم از خانه بیرون زدیم. عصا

## فصل دوم $\diamond$ ۸۳

می زد و کمی می‌لنگید. گفت ماشین را رد کنم تا با ماشین او برویم. بعد هم با تردید گفت البته اگر رانندگی می‌کنم. خندیدم و تاکسی را رد کردم و با ماشین او راه افتادیم. در ماشین، از چند و چون ماجرا پرسید. تا جایی که می‌دانستم تعریف کردم. چیزی نمی‌گفت. به نظر خیلی گرفته و ناراحت می‌آمد.

کوچه مقابل کلانتری نگه داشتم و کمک کردم از ماشین پیاده شود. حسی که نسبت به او پیدا کرده بودم، حس بدی نبود. زانوی راستش خم نمی‌شد و مثل چوب خشک مانده بود.

داخل کلانتری، محمد علوی و سیما کنار هم نشسته بودند و دست سیما با محبت روی کمر محمد بود. با آمدن ما سیما به معنی واقعی کلمه از جا پرید. رنگش چنان پریده بود که با مرده تفاوتی نداشت. دهانش با حالتی هیستریک کمی کج شده بود و فقط به منصور علوی نگاه می‌کرد. جلو رفتم و سندها را روی میز مأموری گذاشتم که درجه‌اش را نمی‌دانستم و اشاره کردم متعلق به آقای مسیح علوی است. محمد هم به من پیوست. از گوشه چشم متوجه آن‌ها شدم. ظاهراً منصور علوی هم دست کمی از سیما نداشت. دستش که روی عصا بود می‌لرزید و فکش لرزش خفیفی داشت. به محمد نگاه کردم. چشمانش را با آرامش روی هم فشرد و آهسته زمزمه کرد:

- خوب می‌شن، بیا بریم بیرون.

به بیرون از اتاق رفتیم. ریس کلانتری هم سربازی را صدا زد و گفت مسیح علوی را بیاورد. چند لحظه بعد آقای علوی با سرباز برگشت. مقابل اتاق با حیرت به من نگاه کرد و برای برادرش لبخند زد. پالتواش روی شانه‌هایش بود و رنگش به شدت پریده بود.

محمد داخل رفت، ولی من بیرون ماندم. کلانتری نسبتاً خلوت بود. به جز یک دعوای زن و شوهری و یک دعوای مادرزن و داماد، مورد دیگری نبود. ظاهراً داماد تهدید کرده بود که بالاخره یک روز مادرزنش را با مرگ موش خواهد کشت. با تعجب به مادر زن نگاه کردم که کلانتری را روی سرش گذاشته بود و چند مأمور هم‌زمان قادر به کنترلش نبودند.

به حیاط رفتم. سرد بود، ولی حداقل صدای یکنواخت هوارهای مادر زن را نمی‌شنیدم. همیشه فکر می‌کردم روابط مادر زن‌ها و دامادها خوب است. حداقل مامان شمس‌ی که این‌طور رفتار می‌کرد. مامان شمس‌ی از سال‌ها پیش از مامان دل بریده بود، ولی بابا را مثل پسر نداشته‌اش دوست داشت. با شوهر سارا هم خیلی جور بود.

از دکه‌ای که بیرون کلانتری بود، فنجان‌های چاکلت برای خودم گرفتم و مشغول شدم. بعد از باران شدید دیروز، هوا تمیز و سرد شده بود. روی نیمکتی نشستم و منتظر ماندم. کمی بعد همگی‌شان بیرون آمدند. چهره سیما آن‌چنان عصبی و آشفته بود که از فاصله دور هم دیده می‌شد. سرش به این طرف و آن طرف می‌چرخید. احتمالاً دنبال من می‌گشت. فنجان به دست طرفشان رفتم و دوباره به همه‌شان سلام کردم. سیما نگاهی به من و فنجان دستم کرد. نگاهش ناراحت بود و برایم مثل روز روشن بود که به محض تنها شدنم می‌گوید باز شبیه صفورا شدم.

نگاه مسیح علوی برای لحظه‌ای روی فنجانم ماند و بعد به چشمانم نگاه کرد و گوشه لبش کمی بالا رفت. حالتی چروکیده و خسته داشت و از سانش خیلی مسن‌تر به نظر می‌رسید. نباید بیشتر از سی و سه چهار

سال می‌داشت، ولی حالا به نظر چهل ساله می‌خورد.

- خوشحالم مشکلاتون حل شد آقای علوی.

لبخندش رسمی شد.

- فعلا البته!

لبخند زدم.

- انشاءالله که همه چی درست می‌شه.

سیما آهی کشید. می‌دانستم به چه فکر می‌کند. این‌که حالا مثل سارا، خاله خان‌باجی شده بودم. این تقصیر من نبود که ملغمه‌ای از همه آن‌ها شده بودم. بچه‌های سارا کاملا متفاوت بودند. هم از نظر چهره و هم از نظر اخلاق، به پدرشان شبیه بودند، ولی من کاملا به آن‌ها رفته بودم، اما از هر کدام تکه‌ای از شخصیتشان را به ارث برده بودم.

آقای علوی اشاره‌ای به فنجانم کرد و پرسید.

- قهوه‌تون شیرینه؟

- قهوه نیست، هات چاکلته.

تا نیمه خورده بودم. دستش را دراز کرد و گفت:

- چه بهتر! می‌شه بقیه‌شو من بخورم؟ یه کم حالم خوب نیست.

از جا پریدم و گفتم:

- بذارید براتون بگیرم.

سرش را تکان داد و فنجان کاغذی را از من گرفت و کمی نوشید. مثل این‌که واقعا حالش خوب نبود. به دیوار کلانتری تکیه داد و پیشانی‌اش را دستش گرفت. در آن هوای سرد، پیشانی‌اش عرق کرده بود. دست در کیفم کردم و شکلاتی مارس درآوردم و تعارفش کردم. گرفت و تشکر کرد.

سیما بازویم را گرفت و کناری کشید. منصور علوی نگاهش را از سیما برنمی‌داشت و محمد هم سرش را کنار برادرش برده بود و آهسته پچ‌پچ می‌کردند. لبخند مهربانی به منصور علوی زد. نمی‌دانم چرا ولی دلم برایش می‌سوخت. با این‌که هیچ چیزی از جریان بین آنها نمی‌دانستم، ولی این را می‌دانستم سیما آدمی نیست که مظلوم واقع شده باشد. منصور علوی جواب لبخندم را با لبخندی گشاده‌تر داد. سیما آهی از سر نارضایتی کشید و بازویم را محکم‌تر کشید.

- بسه دیگه!

معصومانه نگاهش کردم.

- گناه داره!

بی‌حوصله خندید.

- صفورا خانم شما اصلا از چیزی خبر داری که برای من مادر ترزا شدی باز!

خندیدم و آهسته گفتم:

- نه، ولی تو رو که می‌شناسم. می‌دونم سرت کلاه نمی‌ره.

چشمانش غمگین شد.

- این بار نه.

آهی کشید و گفت:

- بیا ما تاکسی بگیریم بریم. ماشینم تعمیرگاهه.

مکث کرد و با خنده گفت:

- خواهش می‌کنم دیگه هم برای این پیرمرد این‌قدر چراغ نزن. قلبش

ضعیفه، پس می‌افته.

بلند خندیدم و توجه همه را به خودم جلب کردم. سیما بازویم را

محکم‌تر کشید و من در جا ساکت شدم.

رو به محمد و مسیح کرد و گفت:

- بچه‌ها ما دیگه بریم. مسیح شب فقط کته و ماست بخور. یکی دو تا هم دیفنوکسیلات بخور. مایعاتم بخور.

عجیب بود که مسیح هیچ نگفت. نه اعتراض کرد و نه حرفی زد. تنها سرش را تکان داد، اما چشمانش لبریز از نوعی احساس بود.

منصور علوی جلو آمد، عصازنان و به سختی. دلم می‌خواست جلو بروم و کمکش کنم. خیلی شکننده و پیر بود.

- سیما...

صدایش می‌لرزید. قدمی دیگر جلو آمد. سیما کنار کشید و سمت دیگری را نگاه کرد، اما من می‌شناختمش. از درون می‌لرزید!

- سیما...

باز هم چیزی نگفت. حالا عملاً بین آن‌ها گیر کرده بودم. خواستم بازویم را از دست سیما بیرون بکشم، ولی آن‌چنان گرفته بود که شدنی نبود.

- بریم یاسمن؟

منصور علوی قدمی دیگر جلو آمد. حالا فاصله بینشان را فقط من پر کرده بودم و این حس بدی داشت. به نظرم خیلی زیادی بودم. دستم را محکم‌تر کشیدم و به طور معجزه‌آسایی سیما دستم را رها کرد. مسیح جلو آمد و من از فرصت استفاده کردم و از بین آن‌ها بیرون رفتم و منصور علوی هم از فرصتی که به او داده بودم، استفاده کرد و بیشتر به سیما نزدیک شد. سیما حالا به وضوح می‌لرزید. مسیح کاملاً جلو آمد و فنجان خالی را به من داد و به سیما گفت:

- بیا ما می‌رسونیمتون.

رو به پدرش کرد و پرسید با ماشین آمده است؟ منصور علوی که همچنان درگیر نازک‌کشی از سیما بود، تنها سرش را به نشانه مثبت تکان داد و سوییچ را به طرف مسیح گرفت و گفت در کوچه بغل پارک است، اما تمام حواسش به سیما بود.

مسیح سوییچ را گرفت و به برادرش داد.

- محمد برو ماشینو بیار.

بعد هم رو به من کرد و گفت:

- شما که ماشین نداشتی؟

خندیدم.

- نه، هنوز اون قدر بزرگ نشدم.

نگاهی به چتری‌هایم کرد و لبخندش کمی بیشتر از لبخندی رسمی شد.

- سیما لجبازی نکن، بیا می‌رسونیمتون.

سیما به او نگاه کرد.

- من کی لجبازی کردم؟

مسیح تای ابرویش را با حالت جالبی بالا برد و گفت:

- اینو به یکی بگو که تو رو نشناسه!

از حاضر جوابی‌اش به شدت خنده‌ام گرفت و سعی کردم خودم را نگو دارم، اما خنده که می‌خواست با فشار از دهانم بیرون بزند، مثل واق سگ صدا داد. نفسم گرفت. سیما مرا می‌کشت! سر مسیح به طرفم چرخید. نگاهم را به مقابلم دوختم، اما از گوشه چشم دیدم چند ثانیه نگاهم کرد. سرخ شدم، ولی نگاهش نکردم.



محمد به سرعت ماشین را آورد و همه سوار شدیم. منصور علوی عقب نشست. شاید به این امید که سیما کنارش بنشیند. ظاهراً هنوز سیما را نشناخته بود. سیما با زرنگی مرا بین خودشان نشانده. سعی کردم آه حسرت بار منصور و خشم سیما را نادیده بگیرم. محمد از آینه نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید موقعیتم برایش خنده‌دار است. می‌دیدم که چشمانش می‌خندید. چشمانم را چرخاندم و خندیدم. واکنش‌ها متفاوت بود. محمد بلندتر خندید و سیما با خشم و منصور علوی با محبت نگاه کرد و مسیح هم سرش را چرخاند و با تعجب به من و برادرش نگاه کرد. سعی کردم خنده‌ام را کنترل کنم.

مقابل خانه مامان شمسی نگه داشتند. سیما با ناراحتی پیاده شد و با خداحافظی کوتاهی کلید انداخت و داخل رفت و من وظیفه‌ی بی‌ادبی خاله‌ام را به عهده گرفتم و تعارف کردم داخل بیایند. منصور حالا با محبت بیشتری نگاه می‌کرد. محمد همچنان می‌خندید و مسیح مؤدبانه تشکر و شب بخیر گفت.

داخل خانه رفتم. مامان شمسی و سیما داد و هوار می‌کردند. سارا هم به جمعشان اضافه شده بود و سعی می‌کرد میانشان قرار بگیرد. آهسته سلام کردم و کنار عمو ستار نشستم و مثل او به آن‌ها چشم دوختم و سعی کردم بی‌تفاوت باشم. مامان شمسی در حالی که از خشم بنفش شده بود، گفت:

- چرا این بچه رو فرستادی اون شرکت خراب شده؟

سیما چرخ‌های دور خودش زد و سرش را میان دستش گرفت.

- برای این‌که این بچه دنبال کار بود.

- گشونه که نمونده بود. لختم نبود.

- یاسمن دیگه بچه نیست.

ابروانم بالا رفت و آهسته به عمو ستار گفتم این اولین بار است که می‌شنوم آن‌ها می‌گویند من دیگه بچه نیستم. عمو ستار به سختی خنده‌اش را کنترل کرد.

- تو اگه می‌خواستی دوباره برگردی پیش منصور نیازی نبود بچه‌ی منو قربونی کنی؟

سیما این بار به شدت از جا پرید.

- مامان چی می‌گی؟ من کی یاسمن رو قربونی کردم؟

بلند شدم و سعی کردم چیزی بگویم اما سارا اشاره زد چیزی نگویم و دوباره سعی کرد میانجیگری کند. یک ساعت تمام آن‌ها بحث کردند و داد زدند و عاقبت به گریه افتادند. یعنی مامان شمسی گریه سر داده بود و سیما ناله می‌کرد. هیچ‌وقت مامان شمسی را به این اندازه پریشان و ناراحت ندیده بودم.

خسته به اتاقم رفتم و لباسم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. نمی‌دانم چه زمانی سارا و عمو ستار رفتند. خوابم برده بود. نیم‌خیز شدم و به ساعت نگاه کردم. دوباره برخاستم تا چیزی بخورم و دندان‌هایم را مسواک بزنم. از حال صدای صحبت مامان شمسی و سیما می‌آمد. آهسته سرک کشیدم. سیما سرش را روی پاهای مامان شمسی گذاشته بود و آهسته گریه می‌کرد. خشکم زد! هرگز گریه سیما را ندیده بودم. دلم گرفت. سیما برای من همیشه مظهر محکم بودن و سرسختی بود. حالا دیدن گریه‌اش شوکه‌ام کرده بود.

بدون آن‌که چیزی بخورم به رختخواب برگشتم. سعی کردم بخوابم، اما نمی‌شد. نیم ساعت بعد در اتاق باز شد و سیما پاورچین داخل آمد و

## فصل دوم ◆ ۹۱

روی تخت کنارم نشست. چیزی روی میز کنار تختم گذاشت و موهایم را نوازش کرد. سیما کم محبتش را ابراز می‌کرد، ولی محبتش خیلی عمیق و ریشه‌دار بود.

چرخیدم و دستش را گرفتم. خم شد و سرم را بوسید.

- چرا بیداری؟

مثل خودش زمزمه کردم:

- نمی‌دونم، شاید خیلی هیجان‌زده شدم.

موهایم را از روی پیشانی‌ام کنار زد.

- شایدم خیلی گرسنه‌ته!

به طرف راست خم شد و چیزی برداشت. بشقابی پر از سالاد الویه، با دو قاشق. عادت‌م را می‌دانست. این‌که عاشق سالاد الویه بدون نان هستم. همان‌طور خالی خالی، که طعم خوشش زیر زبانت بیاید. با هم‌ته بشقاب را درآوردیم. بعد هم خودش را باریک کرد و من هم به دیوار چسبیدم و کنارم دراز کشیدم.

- پیش‌ت می‌خوابم تا خوابت ببره.

لحظاتی بعد خوابم گرفت و متوجه نشدم چه زمانی سیما تختم را ترک کرد.

\*\*\*

سر میز صبحانه هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. روز تعطیل بود و قرار بود طولانی‌ترین تعطیلی قرن شود. زیرچشمی به آن‌ها نگاه کردم. به نظر ناراحت و قهر نمی‌آمدند. بیشتر به نظر می‌رسید که هر دو نفرشان افسرده هستند.

بعد از صبحانه، مامان شمسی ظاهراً کمی بهتر شده بود. سیما اما

همچنان در خودش بود. گفت لباس عوض کنم تا برویم و قدمی بزنیم. به پارک نزدیک خانه رفتیم. هوا آفتابی و عالی بود و گروه زیادی مشغول ورزش بودند.

روی نیمکتی نشستیم. عاقبت سیما سکوت را شکست. صدایش گرفته و خسته بود.

- روزی که با منصور آشنا شدم، یه مهندس تازه کار بودم. تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بودم و اون یه شرکت عریض و طویل داشت. تازه از زنش جدا شده بود و چهار تا بچه قد و نیم قد رو دستش مونده بود. مژده بزرگ‌ترین بود که پونزده سالش بود.

نفس گرفت، عمیق. مثل این‌که کمبود اکسیژن پیدا کرده بود.  
- یه منصور علوی بود و یه شرکت خاطرخواهاش. خوش‌تیپ و مهربون و جذاب بود!

ناخودآگاه لبخند زد. دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و گوش دادم. همیشه عاشق شنیدن عاشقانه‌های مردم بودم. به نظرم هر عاشقانه‌ای متفاوت‌تر از دیگری است و همین تفاوت‌ها باعث شده قصه عشق هیچ‌وقت تکراری نشود.

- من نمی‌خواستم عاشقش بشم، ولی شدم. اصلا دست خودم نبود. ما خیلی متفاوت بودیم، ولی من درست مثل یه تیکه آهن کوچیک، سمت اون که مثل یه آهن‌ربای بزرگ بود، کشیده می‌شدم. نامزد کردیم، بعدم عقد. مامان شمس‌ی اصلا راضی نبود. خان عمو خیلی حرص خورد که منصرفم کنه. می‌گفت آخه بچه تو تازه بیست و دو سالته، می‌خوای زن یه مرد زن طلاق داده بشی با چهار تا بچه قد و نیم قد که چی بشه؟ می‌خوای چپو ثابت کنی؟ این‌که خیلی حالیه؟ فکرت بازه؟

## فصل دوم ❖ ۹۳

مکث کرد و آه عمیقی کشید و بعد بی‌ربط به صحبت‌هایش گفت:

- تو خان عمو رو یادته؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. لبخند غمگینی زد.

- مرد نازنینی بود. همیشه فکرش و حرفاش جلوتر از زمان خودش

بود.

چند دقیقه به گروه ورزشکارانی که از کنارمان رد می‌شدند نگاه کرد.

- ازدواج کردیم. بچه‌هاش عاشقم شده بودن. مامانشون...

مکثی کرد و با نفرت گفت:

- از اوناش بود!

همان‌طور که دستم زیر چانه‌ام بود، با حیرت پرسیدم:

- از کدوما؟

- با یکی از دوستای منصور فرار کرده بود و بعد هم درخواست

طلاق داده بود. زمانی که من با منصور آشنا شدم تا خرخره درگیر

کثافت‌کاری زنش بود. این‌قدر مثل بمب صدا کرده بود که منصور بعد

از یک سال هنوز سرش زیر برف بود، شکسته و داغون! برای یه مرد

هیچی بدتر از این نیست که پشتش بگن بی‌غیرت، زنش با رفیقش، آره!

نفسم را با تعجب بیرون دادم.

- ای بابا.

- بچه‌ها خیری از مامانشون ندیده بودن. اون موقعی که هم بود،

مادر دلسوزی نبود. همه‌ش پی‌قر و فر و مهمونی‌های دوره‌ای و

سرگرمی خودش بود. برای همین زود به من دلبسته شدن.

با ناراحتی گفتم:

- پس برای همین این‌قدر با مامانم مشکل داری؟

سرش به شدت چرخید و با ناراحتی نگاه کرد.

- اولاً که خواهر من نجیبه. شاید یه کم گیج و بی‌مسئولیت باشه، ولی نجیبه. بعدشم صفورا صبر کرد تا تو از آب و گل در اومدی و بعد طلاق گرفت. همین‌طوری ولت نکرد به امان خدا. تازه صفورا می‌خواست دوباره برگرده، مامان...

یک دفعه ساکت شد. مثل این‌که فهمید بیشتر از آن‌که باید، گفته است. از هیجان نیم‌خیز شدم.

- مامان می‌خواست برگرده؟ بابا که هنوز عاشقشه.

دستش را روی دستم گذاشت.

- اصلاً صفورا رو ول کن، بیا برسیم به منصور.

- مامان شمسی نداشت، آره؟

آه عمیقی کشید.

- مامان شمسی گفت تا زمانی که واقعا صفورا نخواست برگرده، نمی‌ذاره بابات دوباره عقدش کنه که یه بچه دیگه بمونه رو دستش. فکر می‌کرد مامانت هنوز دو دله.

می‌دانستم مامان به اصرار مامان شمسی زن بابا شده بود. شاید به همین دلیل بود که مامان شمسی با برگشتن مامان مخالفت کرده بود. می‌خواست فرصتی را که از مامان گرفته بود به او پس بدهد.

- داشتم می‌گفتم... خلاصه که بچه‌ها خیلی با من جور شدن. مژده و مسیح کمتر، محمد و مژگان بیشتر. محمد خیلی کوچیک بود که من زن منصور شدم. مژگان دو سال و نیمش بود.

نفسش گرفت. یادم بود که یک بار گفته بود خواهری دارند.

- دو سال زن منصور بودم. عالمی داشتیم، عشقی داشتیم، ولی همه

چیز به هم ریخت.

دیگر ادامه نداد. مکثش آن قدر طولانی شد که خم شدم و نگاهش کردم. اشک‌هایش زیر عینک آفتابی‌اش روان بودند. دستم را روی دستش گذاشتم. دستم را محکم گرفت.

- مادر بچه‌ها برگشت؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- تصادف کردم. باردار بودم و مژگان و محمد هم با من بودن. مژگان درجا فوت شد و خودم سر و دست و پام شکست. محمد تنها کسی بود که هیچیش نشد.

صدایش به شدت خفه شد. من هم احساس خفگی وحشتناکی کردم. دستش را مقابل دهانش گرفت و حق‌خفه‌ای کرد.

- بچه‌م افتاد و منصور هیچ‌وقت نفهمید که حامله بودم.

دستش را نوازش کردم.

- چرا بهش نگفتی؟

لبش را گزید.

- منو از خونه بیرون کرد.

آن‌چنان جا خوردم که نفسم برای لحظه‌ای بند آمد.

- تنها حرفی که بهم زد، این بود «می‌دونستم زن بابا مادر نمی‌شه، اگه بچه خودتم بود این‌طوری ازش مراقبت می‌کردی؟» مادر بچه‌ها برای تشییع جنازه مژگان برگشت. منو تو قبرستون کتک زد و بهم گفت زن بابای بچه‌کش!

دیگر ادامه نداد. نیازی هم به ادامه نبود. حالا تمام آن حس خوبی که نسبت به منصور علوی پیدا کرده بودم از بین رفته بود. مردی که دو

سال مادری سیما را نادیده گرفته بود.

چیزی در حدود یک ساعت تمام در سکوت قدم زدیم، نشستیم و مردم را تماشا کردیم. نزدیک ظهر بود که سیما پیشنهاد داد ناهار را خانه برویم و بیرون چیزی بخوریم. قدم‌زنان از پارک بیرون آمدیم و دنبال غذا خوری گشتیم.

- بچه‌ها ولی خیلی با معرفت بودن. شاید علت این‌که الان از دستم ناراحتن همین‌ه. اون موقع مسیح تقریباً ده سالش بود. با مژده اومدن خونه مامان شمس، التماس که من برگردم. منصور با تاکسی تلفنی حساب داشت. تاکسی گرفته بودن و سر خود بلند شده بودن اومده بودن دیدنم. گریه‌ها کردن، ولی من نمی‌تونستم بگم باباتون بیرونم کرده نمی‌تونم برگردم. طفل معصوم‌ها رو دست خالی روونه کردم خونه.

پشت میز نشستیم و غذا سفارش دادیم.

- چرا منو فرستادی اون شرکت؟

نگاهش را از من دزدید. می‌خواست دروغ بگوید. عادتش را می‌دانستم.

- دنبال کار بودی.

هوم آهسته‌ای گفتم. نگاهم کرد.

- یعنی دروغ می‌گم؟

خندیدم.

- نمی‌دونم.

انگشتانم را مقابل صورتش بردم و با خنده گفتم:

- آ...آ...آ... بیشتر نیست.



خندید. کمی مکث کرد و گفت:

- بیشتر برای کار تو بود، ولی می‌خواستم ببینم اوضاع و احوال بچه‌ها چه طوره. همیشه از دور هواشونو داشتم؛ که موفق هستن، خوبن و سالمن، ولی خب دوست داشتم یکی باشه که بهونه داشته باشم بیشتر ببینمشون.

آهی کشید.

- دلم براشون تنگ شده بود. تمام این سال‌ها گاهی می‌رفتم دم مدرسه‌هاشون می‌دیدمشون. هیچ‌وقت به طور کاملاً ارتباطمو باهاشون قطع نکردم.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم، سیما این قدر سانتیمان‌تالیسم باشد. دستش را با محبت نوازش کردم. دستش را روی دستم گذاشت.

- طفلی صفورا خیلی سعی کرد منصورو قانع کنه تقصیر من نبوده تا بتونه زندگیمونو نجات بده. تو تازه دو سالت شده بود. یادمه تو رو بغل می‌کرد و هر روز می‌اومد دادگاه که با منصور حرف بزنه، ولی منصور داغدار بود، اصلاً حرف حالیش نمی‌شد. روزی که طلاقم داد، صفورا تا شب گریه کرد و شیرش خشک شد.

بعد از این حرف، غذا خوردیم و دیگر درباره منصور علوی و اهل بیتش حرفی نزدیم. بیشتر درباره کار سیما و مسائل عادی و پیش‌پا افتاده حرف زدیم. این بغض و ناراحتی نیازی به تشریح بیشتر نداشت. بعد از ناهار هوا به هم ریخته و ابری شد و ما به اجبار به خانه برگشتیم. مامان شمسی با ظرفی تخمه آفتاب‌گردان نشسته بود و سریال خارجی نگاه می‌کرد. نگاهی به ما انداخت و اصلاً نپرسید که کجا بودیم و ناهار را کجا خورده‌ایم!

\*\*\*

اولین حقوقم پرداخت شد و مرا پر از حس خوب مستقل بودن کرد. بابا زنگ زد و تبریک گفت. مامان زنگ زد و قربان صدقه‌ام رفت و سارا برایم ساعت کادو خرید. مامان شمس جعبه‌ای شکلات کوالیتی استریت برایم خرید و سیما سوییچ ماشینی را به من داد. پرایدی نسبتاً نو. گفت تمام پولش را خودش نداده است و مامان و بابا هم قسمتی از آن را داده‌اند. آن قدر ذوق زده شده بودم که به گریه افتادم و بغلش کردم. بعد هم همه را برای شام، بیرون دعوت کردم.

چند هفته از جریان سهیلی می‌گذشت. حالا دیگر برای همه آشکار شده بود که سهیلی مبلغ زیادی از صندوق شرکت برده و خورده است. به عناوین مختلف و با فاکتورها و رسیدهای خرید جعلی. سیمان‌هایی که اگر به قیمت سیمان واقعی حساب می‌شد، قیمت شمش طلا را پیدا می‌کرد. همدستی با راننده کامیون‌های حامل گچ و سیمان، دزدی در همه چیز. سهیلی آن چنان برده و خورده بود که شرکت را تا خرخره گرفتار کرده بود. مسیح همچنان درگیر بود. گاهی حتی شب‌ها به خانه نمی‌رفت و کار می‌کرد. تمام پرونده‌های چند سال قبل را بیرون کشیده بودند و بررسی می‌کردند. پای پلیس هم به میان کشیده شده بود. سهیلی سال‌ها بود که پول‌های شرکت را کم و زیاد می‌کرده، ولی کم کم و زیر پوستی و همیشه با پول‌شویی دزدی‌هایش را ماست‌مالی می‌کرده. وظیفه پلیس مفاسد اقتصادی، پیدا کردن رد همین پول‌شویی‌ها بود. ساختمان‌سازی با قوم و خویش‌هایش و خیلی کارهای دیگر که ظاهراً کم اهمیت بودند، ولی پشتشان ثروتی عظیم خوابیده بود.

سهیلی غیبش زده بود. مسیح و سهامداران که شاکی اصلی پرونده

## فصل دوم ♦ ۹۹

بودند او را ممنوع‌الخروج کرده بودند، ولی او ظاهراً هنوز در کشور بود. یا قاچاقی خارج شده بود که اگر این اتفاق افتاده بود کار مسیح زار می‌شد.

سیما برای کاری رفته بود اصفهان و چند روزی نبود، اما می‌دانستم هر روز با مسیح و محمد در تماس است. از شرکت بیرون زدم و کنار خیابان به انتظار تاکسی ایستادم. ماشین نیاورده بودم. آدیک و ادموند سربه‌سرم می‌گذاشتند و می‌گفتند یاسمن می‌ترسد زیاد از ماشین استفاده کند و تمام شود.

مسیح جلوی پایم ترمز کرد و شیشه را پایین داد. یقه اسکی مشکی خیلی به او می‌آمد!

- بیا برسونت.

لبخند زدم.

- فقط تا مترو.

سوار شدم و در را محکم بستم.

- من تعیین می‌کنم تا کجا.

با خنده نگاهش کردم. نگاهش به آینه بود تا از پارک خارج شود.

- خانم شریف نیستن؟

نیم‌نگاهی کرد و گفت:

- دوست داشتی باشه؟

شانه‌ام را بالا دادم.

- نه همین‌طوری پرسیدم.

هومی کرد و چیزی نگفت. موزیک گذاشته بود. از آن آهنگ‌های

قدیمی. به او نمی‌خورد که سلیقه موسیقی‌اش این باشد. خنده‌ام گرفته

۱۰۰ ♦ جنوب از شمال

بود. به او می‌خورد آهنگ‌های سطح بالای فرانسوی لایت گوش بدهد و سیگار دود کند و دستش را گوشه لبش بگذارد.

- ماشینت کو؟

- نیاوردمش، خسته‌ش می‌شه!

خندید. کمی شبیه به همان خنده‌هایی که مخصوص خانم شریف بود.

- کارا چه‌طور پیش می‌ره؟

چانه‌اش را بالا داد.

- کُند.

- یعنی هنوز پای شما گیره؟

- آره... اگه سهیلی پیدا نشه اوضاع بدترم می‌شه.

دهانم را باز کردم چیزی بگویم که تلفنش زنگ خورد و اسم عطیه روی صفحه روشن و خاموش شد. برنداقت و بی‌اهمیت‌گوشی را خاموش کرد.

- جوابشونو بدید، من حرفم یادم می‌مونه.

جواب نداد و تنها در سکوت رانندگی کرد. باز هم زنگ خورد و باز هم جواب نداد. با حیرت به او و گوشه‌تلفن نگاه کردم. عاقبت طاقت نیاوردم و گفتم:

- گناه داشت! چرا جوابشو ندادین؟

نگاهم کرد. چشمانش جدی اما خونسرد بود.

- داریم جدا می‌شیم.

آرنجش را روی پنجره گذاشت و دستش را مقابل دهانش گرفت و با لحنی زمزمه مانند ادامه داد:

- احتمالاً نگران پولشه.